

بایستگاه رسیدیم و کنار رودخانه ، از خط‌ها گذشتیم . يك پل روی رودخانه بود ، و يك خیابان پراز خانه‌های چوبی درهم و برهم پشت برودخانه آنرا دنبال میکرد . خیابانی فکسنی اما از همه رنگ و زنده . در وسط يك تکه زمین ناهموار که دورش را نرده‌ای با تیرک‌های شکاف خورده و شکسته گرفته بود يك درشکه عتیقه کج و کوله و يك خانه زوار در رفته قرار داشت که از پنجره بالایش لباسی برنگ صورتی تند آویخته بود . من گفتم «خونه‌تون این شکلاسه ؟» او از بالای نان شیرینی بمن نگاه کرد . در حالیکه اشاره میکردم گفتم «این یکی چطور ؟» او فقط میجوید ، ولی بنظر آمد که در سیمای او چیزی مثبت و حاکی از تسلیم حتی اگر مشتاقانه نبود دیدم . گفتم «این یکی ؟ پس بیا .» از دروازه شکسته تورفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اینجاس خونه‌تون این شکلیه ؟»

در حالیکه بمن نگاه میکرد و هلال خیسیده نان را به نیش میکشید تند تند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی از قلوه سنگهای پراکنده و شکسته که باتیغه های تازه و خشن علف نیزه آجین شده بود بایوان مخروطه منتهی میشد . اطراف خانه هیچ جنبشی نبود و لباس صورتی رنگ در نبودن باد از پنجره بالائی آویخته بود . دستگیره چینی يك زنگ شتری بند بود که وقتی من از زنگ زدن دست کشیدم و در زدم بندو مترسیم وصل بود . يك تکه نان شیرینی در دهان جویده دخترک بود .

زنی در را باز کرد . بمن نگاه کرد ، بعد تند تند با صدائی که بالا میرفت بزبان ایتالیائی با دخترک حرف زد ، بعد يك مکث استفهامی .

دوباره با دخترک صحبت کرد دخترک از پشت تکه نان باو نگاه میکرد
آنها بایک دست چرك توی دهانش می چپاند .

من گفتم «میگه خونهش اینجاست . توی شهر بهش برخوردم . این
نون شماست ؟»

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترک حرف زد . دخترک فقط
نگاهش کرد .

من گفتم «خونهش اینجا نه ؟» اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر
اشاره کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که
حرف میزد لب ایوان آمد و بیائین جاده اشاره کرد .

من هم بشدت، سر تکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟» بازویش
را گرفتم و دست دیگر مرا بسوی جاده تکان دادم . او اشاره میکرد و تند حرف میزد .
گفتم «بیائشون بد .» سعی کردم او را از پله ها پائین ببرم .

گفت «سی ، سی» خودش را پس میکشید و نشانم میداد حالا هر چه
بود . من دوباره سر تکان دادم . «ممنون ، ممنون ، ممنون .» از پله ها
پائین رفتم و بطرف در قدم برداشتم ، نمیدویدم ولی حسابی تند میرفتم .
بدر رسیدم و ایستادم و مدتی دخترک را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر
تمام شده بود و لو بانگاہ خیره و سیاه و دوستانه اش بمن نگاه میکرد . زن
روی ایوان ایستاده بود مارا می پائید .

من گفتم «پس راه بیا . مجبوریم دبر یازود پیداش بکنیم .»
درست زیر آرنج من راه میرفت . همانطور رفتم . خاندها تمام

خالی بنظر میآمدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجانی که خانه‌های خالی دارند . باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطاقهای گوناگون ، اگر میشد یکهو همه دیوارها را برش داد و برداشت خانم . بفرمائید ، دخترتان . نه . خانم ، ترا بخدا ، دخترتان . درست زیر آرنجم راه میرفت ، طردهای سفت بافته درخشانش ، و بعد آخرین خانه تمام شد و جاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میآمد . يك شال روی سرش انداخته بود . و آنرا زیر چانه اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطور پیچ میخورد . من يك سکه پیدا کردم و بدخترك دادم . يك ربع دلاری . گفتم خدا حافظ . خواهر . « بعد دویدم .

تند میدویدم و بعقب نگاه نمی‌کردم . درست پیش از آنکه جاده در پیچی محو شود بعقب نگاه کردم . در جاده ایستاده بود ، هیکلی کوچک بود که نان را در آغوش گرفته و به پیراهن کثیفش چسبانده بود ، چشمهای آرام و سیاه و زلزده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای از جاده جدا میشد . داخل کوچه شدم و کمی بعد دویدم را بيك راه رفتن تند بدل کردم . کوچه بمیان بناهای پشتی میرفت - خانه های رنگ نشده با تعداد بیشتری از آن لباسها برنگهای شاد و مهیج که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مخروطی که آرام در میان درختهای پرپشت و هرس نشده و علف پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی و سفید و زمزمه - گراز خورشید و زنبورهای عسل ، بعقب نگاه کردم . مدخل کوچه خالی بود . باز قدمهایم را کندتر کردم ، سایه ام در جلویم راه میرفت و سرش در میان علفهای هرزه‌ای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بدروازه بسته‌ای میرسید، در علف مدفون میشد، کوردراهی بود که توی علفهای تازه خط انداخته بود. از در بالا رفتم و در یک محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم و بدیوار دیگری رسیدم و آن یکی را دنبال کردم، حالا دیگر سایه‌ام پشت سرم بود. آنجاهائی که در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجا ساقدهای خزنده و پیچک بود. میامد و میامد مخصوصاً در هوای گرگ و میش که باران میبارید، بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد. انگار بدون آن کافی نبود، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود. چرا گذاشتیش ماچ ماچ من نگذاشتمش.

و ادارش کردم مرا می‌پایید داشت دیوانه میشد او نوچی میگفت؟ جای سرخ دست من از میان چهره‌اش بالا میامد، مثل اینکه چراغی را زیر دست روشن کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سلیمت زدم پدر میگفت آنجهای دختران پونزده ساله رو که قورت بدی مثل تیغ ماهی گلوگیرت میشه چنه و کدی آنطرف میز بمن نگاه نکنه. برای این زدم که اجازه دادی این آدم به آشغال کله خرزه باشه. میکنی نه حالا کمونم بگی غلط کردم. دست سرخم از صورتش بیرون می‌آمد. او نوچی میگفتی سرش را می‌شست توی. تیغه‌های علف چپ و راست در گوش فرو می‌رفت میسوزاند سرش را می‌شست. بگو غلط کردم بگو

بهر جهت من دختر کثیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیوار رفت توی سایه، و بعد سایه من، دوباره گولش زده بودم. یادم رفته بود که رودخانه در امتداد جاده پیچ می‌خورد. از دیوار بالا رفتم و بعد او مرا پائید که پائین بریدم، نان را بلباسش چسبانیده بود.

توی علفها ایستادم و مدتی بهم نگاه کردیم.

«خواهر، چرا بمن نگفتی که خونه تون اینطرفه.» نان داشت کم کم از روزنامه بیرون میزد. دیگری روزنامه تازه میخواست. «خب، پس

بیاخونرو بمن نشون بده . « نه دختر کثیفی مثل ناتالی رو . داشت باران
میامد صدایش را روی بام می شنیدیم ، که از میان خلاء شیرین و بلندکاهدان
آه میکشید

اینجا ؟ لمس کردم

اینجا نه

اینجا ؟ باران شدید نبود اما جز صدای نام صدائی نمی شنیدیم و گویی
خون من یا خون او بود
مرا از نوردبان بیائین هل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی
هل داد

راستی اینجات بود که وقتی کدی فرار کرد درد گرفت اینجات بود

آخ درست زیر آرنجم راه میرفت ، فرق سرچرم برقی اش ، نان از
روزنامه بیرون میزد .

« اگه زود بخونه تون نرسی اون روزنامه پاره میشه نون میفته .

اونوقت مامانت چی میگه ؟ » شرط می بندم بتونم بلندت کنم

نمیتونی خیلی سنگینم .

راستی کدی رفت راستی کدی رفت خونه ازخونه مون نمیتونی کاهدونو

ببینی هیچوقت سعی کردی ازخونه مون کاهدونو

تقصیر اون بود منو هل داد فرار کرد

میتونم بلندت کنم ببین چطور میتونم

آخ خون او یا خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ،

پاهایمان مثل لاستیک روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا

کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با

آرامش در سایه پنهان جاری بود .

«خونه تون خیلی دوره ، خیلی زردنگی که این همه راه رو تنهاتان

شهررفته‌ی «. مثل نشسته رقصیدنه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران را می‌شنیدیم ، يك موش توی علفدان، طویله از اسبها خالی بود ، چطور می‌رقصی اینجوری میرقصی

آخ

عادات داشتیم اینجوری برقص خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشته باشم میخواستم بگم شنیدی چی

گفتم گفتم

آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش و خالی میرفت ، خورشید هر لحظه اریب‌تر میشد . نوک طردهای بافته کوچک و شق و رقتش با تکه پارچه‌های قرمز بسته شده بود . وقتی راه میرفت يك گوشه روزنه تکان میخورد و نوک نان لغت بود . ایستادم .

نگاه کن ، خونه تون توی این جاده است ؟ نزدیک به میل راه اومدیم و هنوز از جلوی به خونه هم نگذشته‌یم .

او عبوس و عرموز و دوستانه بمن نگاه کرد .

«خواهر ، خونه تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»

یکجائی در میان بیشه‌زار آنسوی نیزه‌های کم شمار کج و شکسته آفتاب برنده‌ای بود .

دبابات برات دل واپس میشه . فکر نمیکنی واسه اینکه به راست

اون نون و ورنداشته‌ی بری خونه به کتک حسابی بخوری ؟»

برنده دوباره سوت زد ، نامرئی ، صدائی بی مفهوم و عمیق و بی زیر و بم که وقت قطع شدن گوئی ناگهان با ضربت جاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، و آن حالت آب ، تند و آرام بر جاهای پنهان ، ناشیندنی و نامرئی
اما محسوس .

«اد مرده شور برده .» تقریباً تصفروز نامه در هوا ول بود . خواهر
این دیگه فایده ای ندارد . « آنرا پاره کردم و کنار جاده انداختم .» رام-
بیا . مجبوریم برگردیم شهر . از کنار رودخونه برمیگردیم . « از جاده
بیرون رفتیم . میان خزه ها گلهای کوچک رنگ پریده روئیده بود و
حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشته باشم میخواستم
بگم عادت داشتم اینطوری توی در ایستاده بود و بما نگاه میکرد دستهایش
روی کپلهایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد
داشتیم نشسته میرقصیدیم شرط می بندم کدی نمیتونه نشسته برقصه

بس کن بس کن

فقط داشتم آشغالارو از پشت لباست برس میزد
دستای مرده شور برده تو بن تزن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین
از دستت عصبانیم

جهنم ما را نگاه کرد عصبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ
بگوشمان رسید ؟ بدنی قهوه ای را دیدم که لحظه ای درخشید .

عصبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد و مویم . آنطرف بام دیگر
صدای بام بلند را می شنیدیم ناتالی را میدیدم که در میان باران از میان باغ رد
میشد ، خیس شو انشاء الله سینه به او کنی برو منزل اکبری با تمام قوا وسط
غلتگاه خوکها پریدم و عمل تاکرم را زرد کرد بوی سمند میداد همانطور
هی شیرجه رفتم تازمین خوردم و تویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن
شنا میکنند ؟ بدم نیومد خودم اینکارو میکردم .» اگر وقت داشتم .
وقتی وقت داشته باشم . صدای ساعت را می شنیدم عمل از باران گرمتر بود

بوی گند میداد. پشش را بمن کرده بود دور زدم و رفتم جلوش میدونی چکار داشتیم میکردم؟ پشش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش باران لای گل میخیزد داشت از روی پیراهن گریستنش را صاف میکرد بوی نفرت آوری میداد. بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم. پشش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش. بهت بگم بغلش کرده بودم.

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی.

بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست کاری میکنم کاری می‌کنم که بتو مربوط باشه. زد زیر دستهام بادست دیگر بیش گل مالیدم سیلی دست خیش را حس نکردم گل را از باهام پاک کردم روی تن خیس سفت گردیده اش مالیدم فرورفتن انگشتهاش را در صورتم می‌شنیدم ولی حس نمی‌کردم حتی وقتی باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد.

اول آنها مارا از توی آب دیدند، سرها و شانها، دادکشیدند و یکی چمباتمه بلندشد و می‌نشان جست. شکل سگهای آبی بودند. آب دور چانه‌هایشان موج میزد. فریاد میکشیدند.

«اون دختره رو وردار ببر. واسه چی خواستی یه دختر و بیاری اینجا؟ راتو بکش برو!»

«کاریتون نمیکنه. فقط میخوایم یه دقیقه تماشاتون کنیم.»

توی آب چنک زدند. سرهایشان یک کپه شد. مارانماشا کردند. بعد جدا شدند و سمت ما هجوم آوردند. بادستهایشان آب می‌پاشیدند. ما تند راه افتادیم.

«پایین، بچه‌ها. کاریتون نمیکنه.»

«بزین بچاک. هاروارد!» پسر دومی بود آنکه سرپل فکر اسب و ارا به را می‌کرد.

«بچه‌ها بهشون آب پیاشین.»

یکی دیگه گفت «پایین بریم بیرون بندازیمشون توی آب. من از هیچ دختری نمیترسم.»

« آب بهشون پاشین . آب بهشون پاشین . » همانطور که آب می‌پاشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن‌ها داد زدند « بزنی بچاک ! بزنی بچاک ! »

ما راه افتادیم و رفتیم . آن‌ها درست کنار نهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن آب صف کشیده بود . ما براه خود رفتیم . « اینجا جای ما نیست ، هان ؟ » آفتاب اینجا و آنجا اریب بمیان خزه‌ها می‌تابید ، افقی تر . « طفلك ، توفقط یه دختری . » گلپای کوچک در میان خزه‌ها روئیده بودند ، کوچکتر از هرگلی که تا آنوقت دیده بودم . « توفقط یه دختری . طفلك . » کورده‌راهی بود که پیچ می‌خورد و کنار آب پیش میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام وتند . « هیچی فقط یه دختر . خواهرك . » نفس زنان میان علفهای خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه خدا یا حسابی توی هچل افتاده‌یم بلند شو . جانی که باران به پیشانی‌ام می‌خورد شروع بسوزش کرد دستم سرخ پس کشیده شد نوی باران مثل رشته‌های صورتی بود . درد میکنه

پس چی که میکنه چی خیال کردی

میخواستم چنگ بزنی چشماتو بیرون بکشم خدا یا حتما بوی میدیم بهتره یه جوری خودمونو توی نهر بشوریم

« خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . بین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست ؟ » ولی او فقط بانگ دوستانه و مرموز و سیاهش بمن نگاه کرد ، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده بود . « خیس شده . فکر می‌کردم سرموقع عقب پریده‌یم . » دستمال را درآوردم و خواستم نان را پاک‌کنم ولی رویه

نان شروع بور آمدن کرد و من دست کشیدم . « مجبوریم بذاریم خودش خشک بشه . اینطوری نگهش دار . »

آنطوری نگهش داشت - حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خورده باشد و آب روی هم سوار میشد پشت قوز کرده لجن رو بیابا بوی گند میداد سطح پر جوش آب را چون روشنی که بر آتش باشد آبله سون میساخت . بهت گفتم که وادارت میکنم هر غلطی میخوای بکن

بعد صدای دویدن را شنیدیم و ایستادیم و عقب نگاه کردیم و او را دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، و سایدهای یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

« عجله دارد . بهتره ما - بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، و جوی در جنگ داشت ، و پیری را که از کمر بیابا لخت بود ، شلوارش را چسبیده بود و میدوید .

دخترک گفت « او هو جولیو julio اومد . » ، و بعد که مرد بسر من پرید قیافه ایتالیائی و چشمپاش را دیدم . در غایت دیدم . دستپاش بصورت من سگ میزدند و چیزی میگفت و گمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعد او را کنار کشیدند و در حالیکه نفس نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند و دستپاش را گرفتند و سعی داشت بمن لگد بزنند تا اینکه او را عقب کشیدند . دخترک نان را با هر دو دستش بغل گرفته بود و زوزه میکشید . پسر نیمه لخت شلوارش را چسبیده بود ، و اینور و آنور میدوید و جست و خیز میکرد و یکنفر بموقع مرا بالا کشید تا هیکل لخت مادرزاد دیگری را بینم که دوان دوان سربیح آرام کوره راه پیدا شد و با قدمهای کوتاه جفتش را عوض کرد و میان جنگل پرید . دو تکه لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود . ژولیو هنوز تقلا میکرد . مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه ، گيرت آوردیم . «جلیقه تنش بود اما کت نداشت . روی آن يك نشان فلزی بود . چوب صیقلی گردهاری در دست دیگر داشت .

من گفتم «شما آنس هستی ، نیست . دنبالت می گشتم ، چی شده؟» او گفت «مواظب باشید که هرچی بگید بر علیه خودتون بکار میره . شما توقیف هستید .»

ژولیو گفت «میکشمش .» تقلا می کرد . دوتا مرد نگهش داشته بودند . دخترک نان را نگهداشته بود و يك بند زوزه می کشید . ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی . آقايونا ، ولم کنین .»

گفتم «چی ، خواهرشو دزدیدم ؟ من داشتم -»
 آنس گفت «خفه شو ، میتونی اینوبه قاضی بگی .»
 من گفتم «خواهرشو دزدیدم؟» ژولیو از آن دو نفر جدا شد و دوباره بسرم پرید ، ولی کلانتر جلویش را گرفت و گلاویز شدند تا آنکه دوباره کتھاش را گرفتند . آنس نفس زنان ، ولس کرد .

گفت «بدخارجی ، میخوای تورم باتهام ضرب و جرح جلب کنم؟»
 دوباره به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یا دست بند بهت بز نم؟»
 گفتم «بازبون خوش میام . هرچی ، فقط این که بتونم یکی رو پیداکنم - یه کاری بکنم - خواهرشو دزدیدم . خواهرشو دزد -»
 آنس گفت «بهت اخطار کردم . اون میخواد مهتم کنه که قصد

تجاوز داشته‌ی نیگاکن توام جلوی صدای اون دختره رو بیگیر .»
 من گفتم «اه ،» بعد شروع کردم بخندیدن . دوتا پسر دیگر باموهای

خیس و ماسیده و چشمهای گرد شده از بنه‌های بیرون آمدند، داشتند دگمه‌های
بیرهنه‌شان را که تاشانه و بازو خیس شده بود مینداختند، و من خواستم
جلوی خند دام را بگیرم اما نتوانستم.

«آس، مواظب باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «با- با- بد- س کنم. یه دقیقه دیگه - تموم میشه.» در حالی
که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه که گفت آه آه آه بنارین یه کمی بشینم.»
روی زمین نشستم، می‌پائیدندم، و دخترک با صورت رگه رگه و نان موش
جویده‌اش و آب‌تند و آرام زیر راد. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم
دست از کوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد از آنکه
شکم خالی شده است.

آس گفت «خب دیگه. جلوی خودتو بگیر.»

گفتم «آره.» و گلویم را تنگ کردم، یک پروانه زرد دیگر بود،
مثل آنکه یکی از لکه‌های آفتاب ول شده بود. کمی بعد مجبور نبودم گلویم
را آنقدر محکم فشار بدهم. بلند شدم. «حاضر، از کدوم طرف؟»

راه را دنبال کردیم. آن دو تایی دیگر زولبو و دخترک رامی‌پائیدند
و پسرها از پشت می‌آمدند. راه در امتداد رودخانه تا پل پیش میرفت از پل
و از خطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بماء نگاه کنند و پسرهای
بیشتری معلوم نبود از کجا سبز میشدند تا اینکه وقتی نوی خیابان اصلی
پیچیدیم یک دار دسته حسابی شده بودیم. جلوی دراز استوریک ماشین
بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تا اینکه خانم بلاندگفت «چی.
کوئین! کوئین کامپسون!» بعد جرال را دیدم و اسپود را که نوی صندلی
روی پس‌گردش نشسته بود. و شریو. دو تا دخترها را نشناختم.

خانم بلاند گفت «کونتین کامپسون.»
 کلاهم را برداشتم و گفتم «سلام. من توقیفم. متأسفم که یادداشتتون بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟»

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت میخوام.» او خودش را بالا کشید و از روی پاهای آنها گذشت و پیاد شد. یکی از شلووارهای فلانل مرا، مثل يك لنگه دستکش بیادداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. و نیز یادم نبود که خانم بلاند چندتا چانه داشت. خوشگلترین دختر هم با جرال د جلو نشسته بود. بایک جور وحشت ظریفی مرا از پشت تور صورت هایشان می پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه، آقا.»

خانم بلاند گفت «جرالد. این آدم هارو روونه کن برن. کونتین، تو هم سوار این ماشین شو.»

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکار چیکار کرده؟ ید مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم. زندونی رومیشناسین؟»

شریو گفت «می شناسیم، نگاه»

«پس میتونین بیان پیش قاضی. شما دارین مانع اجرای قانون میشین.»

بیا بریم.» بازویم را تکان داد.

گفتم «خب، خدا حافظ. از دیدتون خوشوقتم. متأسفم تونستم

باهاتون باشم.»

خانم بلاند گفت «اوی جرال د.»

جرالد گفت «سرکار، نگاه کن.»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم که دارید در کلریک نماینده قانون

دخالت می کنید. اگه چیزی دارید که بگید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالا دیگر يك دارو دسته حسابی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم. صدایشان را می شنیدم که بآنها میگفتند چه شده بود و اسپود سئوالاتی میکرد، و بعد زولویو باخشونت چیزی بایتالیائی گفت و من بعقب نگاه کردم و دخترک را دیدم که روی جدول پیاده رو ایستاده بود و بانگاد مرموز و دوستانه اش مرا می پائید.

زولویو سرش داد زد «گمشوخته، پدرت درمی آرم.»

از خیابان پائین رفتیم و داخل يك نکه چمن بیچیدیم که در آن، دور از خیابان يك عمارت يك لبقه آجری که رویش رنگ سفید خورده بود سرپا ایستاده بود. از راه سنگی بالا رفتیم و بدر رسیدیم، آنس همه را بجز ما متوقف کرد و واداشت تا بیرون بمانند.

داخل يك اطاق لخت شدیم که بوی توتون مانده میداد. يك بخاری آهنی در يك محفظه چوبی آنجا بود که از شن پر شده بود و يك نقشه رنگ و رورفته بدیوار بود و طرح چرك يك شهرستان. پشت يك میز زخمی ریخته پاشیده مردی با يك کاکل پر پشت خاکستری از بالای يك عینک فولادی بما زل زده بود.

گفت «آنس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفتر گنده گرد گرفته ای را باز کرد و بطرف خودش کشید و يك قلم چرك شکسته. را در دواتی که با چیزی شکل خا که زغال پر شده بود فرو کرد.

شربو گفت «آقا نکا کتین.»

قاضی گفت «اسم زندانی،» بهش گفتم. آهسته آهسته آنرا در دفاتر نوشت. قلم

با تتمد چندش آوری کاغذ را میخراشید.

شریو گفت «آقا نگاه کنید. ما این شخص و می شناسیم. ما -»

آنس گفت «مراعات نظم دادگاه رو بکنید.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش، بذار هر کاری می خواد بکنه. چه بگی

چه نگی اون کارشو میکنه.»

قاضی گفت «سن،» بهش گفتم. آنرا نوشت، همانطور که می نوشت

دهانش تکان می خورد. «شغل،» بهش گفتم. گفت «دانشجوی هاروارد. هان؟»

گردنش را کمی خم کرد تا بتواند از بالای عینک ببیند و بمن نگاه کرد.

چشمپایش مثل چشمهای بز شفاف و سرد بودند. «میای اینجا بچه هارو

می دزدی که چی؟»

شریو گفت «جناب قاضی اینا دیوونه ن. هر کسی میگه این پسره

بچه میدزده -»

زولیو بشدت تکان خورد. گفت دیوونه؟ مگه مچت نگرفتم هان؟

مگه با چشمات ندیدمش -»

شریو گفت «تو دروغگوئی. تو هرگز -»

آنس گفت «نظم را مراعات کنید.» صدایش را مرتب بلند -

تر می کرد.

قاضی گفت «شماها ساکت شین. آنس اگه ساکت نمیشن بیرونشون کن.»

آنها ساکت شدند. قاضی به شریو، بعد به اسپود و بعد به جرالند نگاه

کرد. به اسپود گفت «تو این جوون و می شناسی؟»

اسپود گفت «بله قریبون یه پسره دهاتیه که توی دانشکده درس

میخونه. هیچ خیال اذیت نداره. فکر میکنم کلانتر بفهمه که اشتباه

شده . پدرش کشیشه .

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشنی می کردی ؟ درست و حسابی بگو .
بهش گفتم ، با چشمهای سرد و بیرنگش مرا می پائید . «آنس چی میگی؟»

آنس گفت «میتونه باشد . این بدخارجیا .

ژولیو گفت «من امریکائی ، ورقه دارم .

« دختر کجاس ؟»

آنس گفت «فرستادش خونه .

«ترسیده بود ؟ چیزیش بود ؟»

«تا وقتی ژولیو برید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار
رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از
کدوم طرف رفتن .»

اسپودگفت «جناب قاضی احتیاب شده . بچه ها وسگاهمیشه همیتجوری

از این خوششون میاد . تقصیر خودش نیست .»

قاضی گفت «هوم ، مدنی از پنجره به بیرون نگاه کرد . مانماشاش
می کردیم . می شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را
برگرداند .

«او هوی تو مطمئنی که دختره هیچ جیش نشده ؟»

ژولیو با کج خلقی گفت «حالا هیچ جیش ند .

«از کلرت دست کشیدی که دنبالش بگردی ؟»

«پس چی که دست کشیدی . من می دوم . مثل چی می دوم . اینطرف

نیگاکن ، اونطرف نیگاکن ، اونوقت مرد بهم میگه می بینه که این بهش
داد اون خورد . باهاش رفتن میکنه .»

قاضی گفت «هوم. خب، پسر مثل اینکه تو به جولینو به چیزی بدهکاری چون از کار و از سر کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، به دلار.»

یک دلار به جولینو دادم.

اسپود گفت «خب، آگه هممش همینه. جناب قاضی کمونم تیرئه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو میل. نزدیک دو ساعت طول کشید تا گرفتیمش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. «ما اورا با کاکل شق و رفقش و عینکی

که نوک بینی اش سوار بود می پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق راملی

کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می چرخیدند

و کج و راست میشدند. «شش دلار.»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیگه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار.» لحظه ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده و بیا از اینجا بیرون

بریم، خانما منتظر مونن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره.» شش دلار بهش دادم.

او گفت «پرونده مختومه س.»

شریو گفت «رسید بگیر. به رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی آنکه صدایش را بلندتر کند

گفت «پرونده مختومه س.»

شریوگفت «بر پدرت -»

اسپود بازویش را گرفت وگفت «راه بیفت بریم. عصر بخیر، قاضی. خیلی ممنون.» همینکه از در بیرون رفتیم صدای جولینو دوباره بلند شد، خشن، و موقوف شد. اسپود داشت بمن نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه نوبت بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شریوگفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتو اینجا سرگردون کنی، با این بد ایتالیاثیا جوال بری؟»

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.» خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد. برای خانم هولمس Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره با آن وحشت ظریف آمیخته با کنجکاوای بمن نگاه کردند، تورهای صورتشان روی بی‌بی‌های مفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز و گریزان بودند.

خانم بلاند گفت «کپتین کامپسون مادرت بشنوه چی میگه. طبیعیه که به جوون توی منچل بیفته، اما این دیگه خلیه که آدمو به پاسبون ده وسط خیابون توقیف بکنه. جرالده، فکر میکردن چکار کرده؟» جرالده گفت «هیچی.»

«چرند میگی. اسپود، توبگو چی بود.»

اسپود گفت «می‌خواست اون دختره کثیف و بدزده اما بموقع گرفتنش.»

خانم بلاند گفت «چرند میکید، ولی صدایش انگار که محو شد»

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها با صدای نرم هماهنگی نفس‌هایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف می‌کند. این شمالیه‌ای نفهم بی‌سروپا همه‌کارشون همینطوره. سوارشو کونتین.»
 من و شریوروی دوتا صندلی کوچک ناشو نشستیم. جرالدا تو بیل را هندل زد و سوار شد و راه افتادیم.

خانم بلاند گفت «خب، کونتین، تو بگو ببینم این مسخره بازی برای چیه.» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته بود و اسپود دوباره روی پشت‌گردنش کنار خانم دنجرفیلد نشسته بود.

اسپود گفت «و خنده دار اینجاست که تمام مدت کونتین همه مارو خر کرده بود. تمام مدت فکر می‌کردیم کونتین یه جوون نمونه است که هرکسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپره، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیعش مشتشو وا کرد.»

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان بیائین راندم و از پل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی در پنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی که یادداشت منو نخوندن چی بسرت اومد، چرا نیومدی ورش داری. آقای مک‌کنزی Mackenzie می‌گه بهت گفت که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم، قصد داشتم، ولی دیگه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مک‌کنزی نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی گفت که شما برنگشته‌ی، یک جا اضافه اومد، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهرجهت آقای مک‌کنزی خیلی خوشوقتم که

شما باهامون «ستین» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود و راست از کنار کلاه کپی جرال د بجلو نگاه میکرد. از آن کلاه کپی ها بود که در انگلستان برای اتومبیل رانی بسر میگذارند. خانم بلاند اینطور می گفت. از آن خانه و سه تایی دیگر و يك حیاط دیگر که دختر کوچک کنار درش ایستاده بود گذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگار که خاکه زغال رگه رگه کرده بود.

من دست تکان دادم، ولی او جوابی نداد، فقط همانطور که اتومبیل گذشت سرش بآرامی چرخید و ما را بانگامات مات و زل زده اش دنبال کرد. بعد از کنار دیوار گذشتیم، سایه هایمان روی دیوار حرکت میکردند و پس از مدت کوتاهی از يك تکه روزنامه پاره که کنار جاده افتاده بود رد شدیم و من دوباره خنده را سردادم. آنرا در گلویم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد از ظهر اربب شده بود نگاه کردم، و بیعده از ظهر و پرند و پسر هائی که شنایم میکردند فکر کردم. ولی هنوز نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلویش را بگیرم بگریه میفتمادم و فکر کردم که چطور فکر کرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم، در حالیکه اینهمه از آنها در سایه ها راه میرفتند و با صدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند توی جاهای سایه دار می ایستادند و کلمات بیرون میامد و عطر و چشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر گردش آنقدر ساده بود چیزی نبود، و اگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کونتنین؟ مریضه، آقای مک کنزی؟» و بعد دست گوشمالوی شریو بزبانوی من خورد و اسپود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای اك كزى، ورشدار بذار طرف خودت. من يك غرابه شراب آوردم چون فكر ميكنم جووناي محترم بايد شراب بخورن، گرچه پدرمن، پدر بزرگ جرالده».

هيچوقت اينكارو ميكني هيچوقت اينكارو كرده ي در تيرمي خاكستري كمى نور دستپايش قفل شده بودند دور...

اسپودگفت «وقتي دستشون برسه ميخورن. هان، شربو؟» زانوهايش صورتش رو با آسمان بوي ياس ديوارى روى صورت و مكلویش

شربوگفت «آبجو هم.» دستش دوباره بزائوى من خورد. من دوباره زائويم را تكان دادم. مثل ورقه نازكي از رنگت كه بود رنگت در باره اش حرف ميزد ميآورد

اسپود گفت «نوآفانيستى»، اورا ميان مانا آنكه طرح او تارنه باناريكي

شربوگفت «نه، كانادائى هستم.» حرف او را ميزد نيغههاي پارو چشمك زنان او را جلو ميبردند چشمك زنان كلاه كبي كه در انگلستان براي اتومبيل راني درست شده و زمان از زير باشتاب مي گذشت و آندو درون ديگرى محو شدند براي هميشه در ارتش بوده آدم كشته بوده

خانم دنجر فيلدگفت «من كانادارو مي برستم. بنظر من معر كه است.»

اسپودگفت «هيچوقت عطر خورده ي؟» بايكنست ميتوانست اورا سر شانهاش بلندكند و با او بدود بدود بدود

شربوگفت «نه.» بدود حيواني كه دو تا پشت داشت و او محو در پاروهاي چشمك زن بدود خوكهاي ابولوس Euboeus در حال دوپدن جفت شده در چند تاكدى

اسپودگفت «من هم نخوردهم.» نميدونم خيلى يك چيز ترسناكى در من بود ترسناك درمن پدرمن زناى با محارم هيچ اين كارو كرده ي ما نكرديم اينكارو نكرديم راستى اينكارو كرده يم

«وپدر بزرگ جرالده هميشه پيش از صبحونه پونه شو خودش مي چيد، در حاليكه هنوز شبتم روش بود. حتى نميگذاشت ويلكى wilkie پير مرد

دست بهشون بزنه جرال د یادت میاد ولی همیشه خودش پونههارو جمع میکرد و عرق پونهش رو درست میکرد. درمورد عرق پونهش مثل یک پیر دختر و سواسی بود، همه چی رو از روی یک دستور العمل که از حفظ بود اندازه میکرد. فقط یک نفر بود که این دستور العمل و باون هم داد. اون هم، پس چی که کردیم چطور میشه ندونی اسم اون به خورده صبر کن بهت میگم چطور بود جنایت برد ما یک جنایت موحشی کرده ایم که نمیشه پنهونش کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبر کن کونتین حیوانکی تو هیچوقت این کارو نکرده ای کرده ای بهت میگم چطور بود پدر میگم اونوقت مجبوره اینظوری باشه چون تو پدرو دوست داری بعد ما مجبور میشیم از اینجا بریم در میان اشاره ها و دهشت شعله پاک و ادارت میکنم بگی کرده ایم من از تو قویترم و ادارت میکنم بدونی کرده ایم فکر میکردی اونا بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت گولت میزدم این من بودم فکر می کردی من توی خونه بودم اونجا که اون یاس دیواری لعنتی هی میخواستیم فکر نکنم تاب درختهای سرو جوشش - های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن نفس وحشی بله بله بله «هرگز نباش» باید برای خودش شراب بخورده، ولی همیشه میگفت که یک غرابه چه کتابی خواندی که در آن یکی جائی که یکدست شراب قایقرانی جرال د یک قسمت لازم از زنبیل پیک یک هر آقائی بود». کدی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی دست بهم میزدن می مردم

یک دقیقه آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی داشت جیغ میزد و لباس او را می کشید رفتند توی راهرو و از پله ها بالا رفتند جیغ میزد و او را هل میداد از پله ها بالا رفتند تا در حمام و ایستادند پشت کدی بدر و بازویش جلوی صورتش جیغ میکشید و سعی میکرد کدی را توی حمام هل بدهد وقتی آمد تا شام بخورد تی بی داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع کرد اول فقط ناله میکرد تا اینکه کدی دستش زد آنوقت جیغ

کشید کدی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای بتله افتاده آنوقت داشتم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی بهاران و عطر تمام گلها را میداد هوای گرم مرطوب رهاشده وجیرجیر کها در علفها اره میکشیدند و مرا بدنبال جزیره کوچک متحرکی از سکوت میردند فانی از آنطرف نرده مرا می پائید خط و خالی مثل لعافی که روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شور اون کاکسیار و بره باز یادش رفته غذاش بده در خلاء جیرجیر کها مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از تپه پائین دویدم توی آب دراز کشیده بود و سرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپلهاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی در آب بود دامنش نیم اشباع شده با حرکات آب روی تهبگاهش موج میخورد با چین و شکنهای سنگین هیچ جا نمیرفت حرکات خودشان را تجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگار از هوا باران ریزی از یاس دیواری میامد و با سوهانکاری جیرجیر کها ماده ای که آدم روی گوشت حس میکرد.

بنجی هنوز داره گربه میکنه

نمی دونم بله نمی دونم

طفلك بنجی

کنار آب نشستم علف کمی مرطوب بود بعد دیدم کفشهام خیس شده
از اون آب برو بیرون دیوونه شده ای

ولی اوتکان نخورد چهره اش يك سفیدی محو بود که چهار چوب

موهایش آرا از تیرگی شن جدا کرده بود

یا بیرون دیگه

راست نشست بعد بلند شد دامنش بیرو پاش میخورد و ازش آب

میچکید از کناره بالا آمد لباس موج میخورد نشست

چرا آبشو نمی چلونی میخوای سرما بخوری

آره

آب باریکه شنی را میمکید و غلغل کزان از آن میگذشت و در تاریکی میان بیدما فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل يك تکه پارچه چین و شکن پیدا میکرد هنوز کمی نور در خودش نگه داشته بود همانکاری که آب میکند

از تمام اقیانوسها گذشته رو در نیارو گشته

بعد صحبت او را کرد زانوهای خدش را بغل گرفته بود چهره اش در روشنائی خاکستری بعقب کج شده بود بوی یاس دیواری يك چراغ در اطاق مادر روشن بود و در اطاق بنجی آنجا که تی پی داشت او را میخواست باند دوستش داری

دستش دراز شد من تکان نخوردم دستش کورمال کورمال از بازویم پائین آمد و کف دستم را روی سینه اش گذاشت قلبش میگوید

نه نه

وادارت کرد پس وادارت کرد این کارو بکنی بذاریش زورش از تو بیشتر بود اونوقت فردا میکشمش قسم میخورم که میکشمش تا بعد از اینکار احتیاجی نیست که پدر بفهمه اونوقت تو ومن هیچ احتیاجی نیست کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسممو خط بزیم کدی ازش بیزاری مگه نیست مگه نیست

دسترا بسینه اش چسباند قلبش میگوید چرخیدم و بازویش را گرفتم کدی ازش بیزاری مگه نیست

دستمرا بالا برد و بگلوش چسباند قلبش آنجا می‌پلید

طفلکی کوتین

صورتش با آسمان نگاه میکرد پائین بود آنقدر پائین که تمام بوها
و صداهای شب انگار ز بربیک جادر خوابیده و شل جمع شده بود مخصوصاً
بوی یاس دیواری توی نفس‌هایم رفته بود روی صورت و گلوش بود مثل
رنگ خونش زیر دستم می‌پلید روی بازوی دیگرم تکیه که رده بودم
بازویم شروع کرد پیریدن و برای آنکه هوایی از آن یاس دیواری خاکستری
انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزدم

آره ازش بیزارم برایش می‌میرم همین حالاشم برایش مردمم بازم بازم
هی برایش می‌میرم هر دفعه همین‌طوره

وقتی دستم را برداشتم هنوز علقها و چوب و چلیکهای درم برهم را
حس میکردم که کف دستم فرود رفته بردند و آنرا می‌سوزاندند
طفلك کوتین

روی بازوهایش بعقب خم شد دستهایش دور زانوهایش قفل شده بود
تو هرگز این کارو نکردی کرده‌ی
چکارو چکارو کرده‌م

اون کارو کاری که من کرده‌م کاری که کردم
آره آره خیلی باخیلی دخترآ

بعد داشتم گریه میکردم دنتش دوباره بمن خورد و من سرم را به
بلوز خیس او چسبانده بودم و گریه میکردم بعد او به پشت دراز کشیده
بود و از کنار سرم با آسمان نگاه میکرد هلالی از سفیدی زیر مردمک‌هایش
میدیدم چاقویم را باز کردم

روزی که بی بی جون مردیادت میاد که تو با تنکه توی آب نشستی
آره

نیش چاقو را روی من گذاشتم
یه ثانیه بیشتر طول نمیکشه فقط یه ثانیه بعد میتونم مال خودمم
بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم

خیلی خب مال خودتو تنهائی بلدی بکنی
آره تیغه بقدر کافی بلنده بنجی الان خوابیده
آره

یه ثانیه بیشتر طول نمی کشه سعی میکنم اذیت نکنه
خیله خب

پس چشمتو ببند
نه اینطور باید محکم تر زورش بدی
دستتو بهش بزنی

ولی او تکان نخورد چشمهای گرد شده اش از کنار سر من با آسمان
نگاه میکرد

کدی یادت میاد که واسه اینکه تنکه ات گلی شده بود دیلسی بهت
غرغر میکرد
گریه نکن

کدی من گریه نمیکنم
زورش بده میدی یا نه
دلت میخواد بدم

آره زور بده

دستو بهش بزن

گریه نکن کونتین حیوونکی

ولی نمی توانستم بس کنم او سرم را به سینه سفت نمناکش چسباند
صدای قلبش را می شنیدم که حالا محکم و کند میزد نمی گوید و آب در
تاریکی میان بیدها غلغل می کرد و امواج یاس دیواری از هوا بالا
می آمدند بازو و شانهام زیرم پیچ خورده بود

چیه چکار داری میکنی

عضلاتش جمع شد من بلند شدم نشستم

چاقومه از دستم افتاد

بلند شد نشست

ساعت چنده

نمی دونم

سرپا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم

من میرم و لش کن

اورا که آنجا ایستاده بود حس می کردم همانطور که او را حس

می کردم بوی لباسهای خیسش را می شنیدم

درست همینجا هست

و لش کن فردا صبح می تونی پیداش کنی بیا بریم

یه دقیقه صبر کن پیداش می کنم

می ترسی

اینجاست تمام وقت درست همینجا بود

راستی بیا بریم

بلند شدم و دنبالش راه افتادم از تپه بالا رفتیم جیر جیركها جلویمان
ساکت میشدند

خنده داره که میشه آدم به جایی بشینه و یک چیزی از دستش بیفته و
مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر و رو کنه خاکستری خاکستری بود
شبم باکه اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها در آنطرف
لعنت باین یاس دیواری کاش بند میومد
به وقتی دوستش داشتی

از قله تپه گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کی پس
کشید راه آب يك داغ سیاه روی علف خاکستری بود دوباره رفت توی من
نگاهم کرد و پس کشید براه آب رسیدیم
بیا از این طرف بریم

واسه چی

بذار به بینیم هنوز میشه استخوانای نانی رودید خیلی وقته فکر
نبوده ام اونجا سر بز نم تو چطور از پیچکها و گل سرخهای وحشی فرش
شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می بیند شون یا نه نیست

بس کن کوتین

بیا بریم

راه آب تنگ شد بسته شد او بطرف درختها چرخید

بس کن کوتین

کدی

دوباره رفتیم جلوش

کدی

بس کن

نکمش داشتم

من از تو قوی ترم

ببهرکت سخت سرکش ولی آرام بود

دعوا نمی کنم بس کن بهتره بس کنی

کدی نکن کدی

هیچ فایده ای نداره نمی دونی فایده ای نداره ولم کن

یاس دیواری نم نم می بارید و میبارید صدای جیرجیر کهارامی شنیدم

که دایره وار مارا می پائیدند او پس رفت مرادورزد و بطرف درخت پافت

تو برگرد خونه نمی خواد بیای

من بر احم رفتم

چرا بر نمی گردی خونه

برپردر این یاس لعنت

به نرده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم

پسره داشت از درختها بیرون میامد توی خاکستری بطرف ما بطرف ما

می آمد بلند و تخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود

کدی بطرفش رفت

این کونینه خیسم سر تا پا خیسم اگه نمیخوای مجبور نیستی

سایه هایشان يك سایه سر کدی بالا رفت بالای سر او بود روی آسمان

بلندتر دوتا سرشان

اگه نمیخوای مجبور نیستی

آنوقت نه دوتا سر تاریکی بوی باران بوی علف حس می کنی

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید هوجهای مرطوب یاس
دیواری بالا می آمد صورت کدی را چون صفحه محوی برشانه اومیدیدم
او کدی را مثل يك بچه بایکدست بغل گرفته بود دستش را دراز کرد
از آشنائیتون خوشوقتم

دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کمدی بلند مقابل سایه او
بود يك سایه

کوئین چکار می خوای بکنی
گمونم کمی قدم بزنم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر
برمی گردم

روبرگرداندم و رفتم

شب بخیر

کوئین

ایستادم

چی می خوای

توی جنگل قورباغه های درختی راه می رفتند بوی باران را توی
هوا می شنیدم صدای جعبه موزیک های اسباب بازی را میدادند که
بیچاندنشان مشکل باشد ویاس دیواری

بیا اینجا

چی می خوای

بیا اینجا کوئین

برگشتم کدی دست بشانم زد بجلو خم شده بود سایه اش محوی
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده بود من پس کشیدم

پیا

توبرو خونه

خوابم نمیاد می خوام به کمی قدم بزنم

سر نهر منتظرم باش

من میرم به کمی قدم بزنم

زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی

نه من از وسط جنگل میرم

بعقب نگاه نمی کردم قورباغه درختی ها اعتنائی بمن نمی کردند
 روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز
 نمی خواست باران بیاید کمی بعد چرخیدم برگشتم بکنار جنگل تارسیدم
 آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشام خورد چه راغها را روی ساعت
 دارالحکومه می دیدم و روشنائی نند شهر میدان روی آسمان و بیدهای
 تیره کنار نهر و نور در پنجره های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی
 روشن بود و من از لای نرده تورفتم و دوان دوان از چمنزار گذشتم در علف
 خاکستری میان جیر جیركها می ده بدم بوی یاس دیواری تندتر و تندتر
 میشد و بوی آب بعد آب رامی دیدم رنگ یاس خاکستری کنار نهر دراز
 کشیدم صورتم چسبیده بخاک بطوریکه بوی یاس را نمی شنیدم آنوقت بوی
 آن را نمی شنیدم و آنجا دراز کشیده بودم خاک را حس میکردم که توی
 لباسم میرفت بآب گوش میدادم و بعد از مدتی آنقدر هاسخت نفس نمی کشیدم
 و آنجا خوابیده بودم و فکر میکردم که اگر صورتم را تکان ندهم مجبور
 نیستم سخت نفس بکشم و بوی آن را بشنوم و بعد اصال فکر چیزی را نمی کردم
 او از کنار نهر آمد و ایستاد من تکان نخوردم

دیره برو منزل

چی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباسش خش و خش میکرد من تکان نخوردم لباسش دیگر خش و-

خش نکرد

همو نظوری که بهت گفتم میری تویانه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم اگه توبخوای برم میرم

بلند شدم نشستم اوروی زمین نشسته بود دستهایش را دور زانوهایش

قفل کرده بود

بهت گفتم باشو برو منزل

آره هرکاری توبخوای میکنم هرکاری آره

حتی نگاهم هم نمی کرد شانه اش را گرفت و سخت تکانش دادم

خفه شو

تکانش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلند کرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی کرد

آن هلال سفید را می دیدم

بلند شو

کشیدمش شل و ول بود سرپا بلندش کردم

حالا برو

وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می کرد

برو

از نهر گذشتیم بام خانه پیدا شد بعد پنجره طبقه بالا

بنجی حالا خوابه

مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری

راهش را کشید و رفت بوی باران و هنوز باران نمی خواست بیاید و یاس

دیواری بنا کرده بود از طرف نرده باغ بیاید بنا کرده بود کدی رفت توی

سایه آنوقت صدای پایش را می شنیدم

کدی

دم بلهها ایستادم صدای پایش را نمی شنیدم

کدی

صدای پایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنک

فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت

حالا دوستش داری

نفس نمی کشیدم جز اینکه آهسته مثل نفس کشیدن دوردست

کدی حالا دوستش داری

نمی دونم

بیرون از روشنائی خاکستری سایه های اشیاء مثل اشیاء مرده در

آب راکد

کاش مرده بودی

راستی میگی حالا میای منزل
 الان داری فکرشو میکنی
 نمی‌دونم
 بهم بگو به بینم فکرچی رو میکنی بگو
 بس کن بس کن کونتن
 خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یانه
 خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم
 میکشمت میشنوی
 بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صداتو میشنون
 من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم
 نه دیگه ساکت شو بنجی رو بیدار میکنیم
 برو توی خونه برو دیگه
 من گریه نکن من بدم بهر جهت کاریش همیشه کرد
 ما نفرین شده‌ایم تقصیر ما نیست مگه تقصیر ماست
 ساکت حالا بیا برو بخواب
 تو نمی‌تونی منو مجبور کنی ما نفرین شده‌ایم
 بالاخره او را دیدم تازه داشت می‌رفت توی سلمانی به بیرون نگاه
 کرد من گذاشتم رفتم و صبر کردم
 دوسه روزه دارم دنبالت میگردم
 میخواستی منو به بینی
 می‌بینمت
 سیگار را تند پیچید تقریباً بادو حرکت باشتش کبریت را زد

اینجا همیشه صحبت کنیم چطوره به جائی بینمت
 میام باطاف توی مهمونخونه هستی
 اونجا خیلی خوب نیست اون بل روی نهر و بلدی اونجا پشت

آره خیلی خب

ساعت يك خب

باشه

روبرگرداندم ورفتم

ازت ممنونم

نگاه کن

ایستادم بعقب نگاه کردم

حالش خوبه

مثل آن بود که از برنز درستش کرده بودند پیراهن خاکی رنگش

حالا هیچ احتیاجی بهن داره

ساعت يك میام اونجا

کدی شنید که به تی پی گفتم پربنس را ساعت يك زین کند مرتب

مرا می پائید زیاد غذا نمیخورد اوهم آمد

چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری

میخوای به کاری بکنی چیه

بتو مربوط نیست جنده جنده

تی پی پربنس را جلوی درکناری نگه داشته بود

می خواش میخوام پیاده برم

از خیابان باغ پائین رفتم و از در بیرون رفتم بیچیدم توی کوچه بعد
دو بدم پیش از آنکه به پل برسم او را دیدم که روی نرده خم شده بود اسب
را توی بیشه زار بسته بود بعقب نگاه کرد بعد پشتش را برگرداند تا وقتی
من پیل رسیدم و ایستادم بیلا نگاه نکرد يك تکه پوست درخت دستش
بود تکه تکه از آن میکند و از روی نرده توی آب میانداخت

او دمدم بهت بگم از شهر بری
يك تکه از پوست درخت را عمداً شکست بادقت توی آب انداخت
نماشاکرد. تا توی آب غلطید و رفت

گفتم باید از شهر بری
بمن نگاه کرد
اون فرستادت پیش من

میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم
گوش کن به کمی این حرف و کنار بذار می خوام به بینم اون باکیش
نیست توی خونه تون اذیتش میکنن

این به موضوعیه که تولا زم نیست غصه شو بخوری
بعد صدای خودم را شنیدم که میگفتم تا غروب بهت مهلت میدم که
از شهر بری

يك تکه از پوست درخت را شکست و توی آب انداخت بعد پوست
درخت را روی نرده گذاشت و با همان دو تا حرکت تند يك سیگار پیچید
کبریت را روی نرده کشید

اگه نرم چکار میکنی
میگم شمت فکر نکن که فقط چون بنظر تویه پسر بچه میام

دوتا فواره دوداز سوراخهای بینی اش بیرون زد و روی صورتش
 بخت شد
 چند سالت

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر
 آنها را پنهان میکردم او نمی فهمید چرا
 تا امشب بهت مهلت میدم
 گوش کن داداش اسم توجیه دیوونه‌هه بنجیه نیست اسم تو
 کوتین

دهانم اینراگفت خودم اصلا نگفتم
 تاغروب بهت مهلت میدم
 کوتین
 سیکار را بادقت روی نرده کشید و خاکسترهایش را تکاند اینکار
 را کند و بادقت مثل اینکه مدادی را نیز کند کرد دستهای من دیگر
 نمیلرزیدند

گوش کن هیچ فایده نداره اقدر سخت بگیری نفیسه تو نیست
 پس چون اگه تو نبود ی یکی دیکه بود
 هیچوقت خواهر داشتهی
 نه ولی همه شون سلیطه‌ن

زدمش دست بازم میل پنجه فرو کردن بصورتش را در هم شکست
 دست او هم بهمان سرعت دست من حرکت کرد سیکار از نرده رد شد
 با آنیکی دستم زدم آنیکی را هم پیش از آنکه سیکار بآب برسد گرفت
 هر دو مجدم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیرکتش زیر بغلش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و يك پرنده يكجائی آنطرف خورشید
میخواند در آنحال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم را اول کرد
نگاه کن

پوست درخت را از روی نرده برداشت و توی آب انداخت پوست
بالا آمد جریان آب آنرا گرفت غلطید و رفت دستش روی نرده بود و طپانچه
را شل نگه داشته بود صبر کردیم
حالا نمیتونی بزنیش

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملاً آرام بود دوباره صدای پرنده را
شنیدم و پس از آن صدای آب را طپانچه بالا آمد اصلاً نشان نگرفت
پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالا آمد پخش شد او دونای
دیگر از آن تکه ها را زد که از یکد لاریهای نقره بزرگتر نبودند
گمونم بس باشه

توپک را بیرون زد و توی لوله پف کرد يك رگه بار يك دود محو
شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپک را بست و طپانچه را بمن داد اول
قنடைه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر از تو بزنم
از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسه این بهت میدم
که دیده ی چکار میکنه

سر تو بخوره زدهش مدتی بعد از آنکه او مچهایم را گرفته بود هنوز
سعی میکردم بزنمش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم از پشت
يك تکه شیشه رنگی نگاهش میکردم خونم را می شنیدم و بعد دوباره

آسمان را می دیدم و شاخه‌ها در مقابل آن و خورشید از میانشان ارباب
می‌تایید و او مرا سرپا نکهداشته بود

منوزدی

نمی‌شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم کرد به نرده تکیه کردم

حالت خوبه

ولم کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم کن

بهره سعی نکنی پیاده بری اسب منوبگیر

نه تو برو

میتونی افسار شو روی قاش زین بندازی و ولش کنی خودش بر میگردد

به اصطبل ولم کن برو بی کارت ولم کن

روی نرده خم شدم و آب نگاه کردم شنیدم که اسب را باز کرد و

سوار شد و رفت و کمی بعد چیزی جز صدای آب نمی‌شنیدم و بعد پرنده

دوباره پل را ترك کردم و پشت بیک درخت نشستم و سرم را بدرخت گذاشتم

و چشمهایم را بستم يك گله آفتاب از میان شاخه‌ها رد شد و روی چشمهایم

افتاد و دور درخت چرخیدم و کمی آنطرف تر نشستم دوباره صدای پرنده

را شنیدم و آب را و بعد همه چیز انگار غلطید و رفت و من دیگر هیچ

چیز حس نکردم بعد از همه آن روزها و بعد از شبهایی که یاس دیواری از تاریکی بالا می آمد و در آن حال که سعی میکردم بخوابم داخل اتاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا زده بود و دروغش هم بخاطر کدی بود و نیز اینکه من مثل دخترها از حال رفته بودم اما این هم دیگر مهم نبود و آنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه های کوچک خورشید مثل برگهای زرد شاخه ای بصورتم کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلا در فکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای ناخواب را شنیدم با چشمهای بسته آنجا نشسته بودم و صدای کوبیدن سمها و فش فش شنهایی را که بهم میریخت می شنیدم و صدای دویدن پاها و دست های سخت دوان کدی

احمق احمق صدمه دیده ای

چشمهایم را باز کردم دستهایم روی صورتم میدویدند

نمیدونستم کدام طرف؛ اینکه صدای هفت تیر و شنیدم نمیدونستم کجا فکر نمیکردم اون فرار میکنی غیب میشی فکر نمیکردم اون همچی کاری صورتم را میان دستهایم گرفته بود و سرم را بدرخت میکوبید

بس کن بس کن

مچهایم را گرفتم

بس کن بس کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکند میدونستم که اون همچی کاری نمیکند

سعی کرد سرم را بدرخت بکوبد

بهش گفتم دیگه با من حرف نزنه بهش گفتم

سعی میکرد مچهایم را از دستم بیرون بکشد

ولم کن
 بس کن من از تو قویترم بس کن دیگه
 ولم کن من باید بهش برسم ازش برسم ولم کن کونتین خواهش میکنم
 ولم کن ولم کن

یکهو آرام شد مچهایش سست شد
 آره میتونم بهش بگم هر وقت بخوام میتونم مجبورش کنم
 کدی

پرینس را نبسته بود بعید نبود که خیال برش بزند و بخانه برگردد
 هر وقت بخوام اون حرف منو باور میکنه
 کدی اونو دوست داری

اونو چی
 بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمایش مثل
 چشمهای مجسمه ها خالی و بی نگاه و آرام شد

دستو بذار روی گلوم
 دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت
 حالا اسمشویار

دالتون ایمز
 اولین موج خون را آنجا حس کردم خونس با ضربانهای شدید
 پرشتاب موج میزد

دوباره بگو
 صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتابید و پرند
 دوباره بگو

دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زبردست من میزد و میزد
 مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی
 و مردگی می کرد، و چشم، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت.
 تلعبه زدن شریو را می شنیدم، بعد او با لکن برگشت جایی از تاریک و
 روشن عصر باحاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لولق میخورد
 بعد عکس من. سعی کردم صورتم را در آن بینم
 شریو گفت « بند اومده؟ کهنه رو بده من. » سعی کرد آنرا از
 دستم بگیرد.

من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم. آره، حالا دیگه بند اومده »
 دوباره کهنه را فرو بردم و بالن را شکستم. کهنه آب را کشیف کرد. « کاش
 به کهنه تمیز داشتم. »

شریو گفت « واسه اون چشمت یه تیکه گوشت لازم داری. حتم
 بدون تافر دا چشمت کبود میشه. مادسگ. »

« منم صدمه ای باون زدم؟ » دستمال را چلاندم و سعی کردم خون
 را از روی جلیقه ام پاک کنم

شریو گفت « پاک نمیشه. باید بدیش لباس شوئی. بیا، روی چشمت
 نگهش دار، چرا نگه نمیداری. »

من گفتم « یه کمی شو میتونم پاک کنم » اما کارم زیاد فایده نداشت.
 « وضع یخه م چطوره؟ »

شریو گفت « نمیدونم نیکرش دار رو چشمت بیا »
 من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه ای بهش زدم؟ »
 « ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من روم اونطرف بود »

یا چشم بهم زدم یا به چیزی. باهشت زد با باتو در آورد. سر تا پاتو گرفت
دم مشت. واسه چی می خواستی باهشت باهش طرف شی؟ احمق خدا برگشته
حالت چطوره؟»

گفتم «حالم خوبه، نمیدونم میتونم چیزی گیر بیارم که جابجه مو
پاک کنم.»

«ا، فکر این لباس کوفتی هارو از سرت بدرکن چشمت درد میکنه؟»
من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش و آرام بود، آنطرف
شیروانی خانه رنگ آسمان پیچید و رو بطلائی میرفت و یک پر دود
بی آنکه بادی بوزد از دودکش برمیخاست. دوباره صدای تلمبه راشنیدم.
مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانه ای که با آن تلمبه میزد ما
را می پائید. زنی از درگذشت اما بیرون را نگاه نکرد. می شنیدم که
گاوی در جایی ماغ میکشید

شربوگفت «یاالله کار بلباسات نداشته باش اون کهنه رو بذار روی
چشمت فردا صبح اول از همه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی»
«خیلی خب حیف. کاشکی اقلابه کمی از خونم روش ریخته بود»
شربوگفت «مادسگ» اسپود از خانه بیرون آمد، گمانم داشت
بازنک حرف میزد، و از حیاط گذشت. با چشمهای سرد پریشخندش بمن
نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق، توام محض تفریح چه
دردسراکه واسه خودت درست نمیکنی بچه میدزدی، بعد دعوا میکنی،
روزای تعطیلات چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟»
من گفتم «بد نیستم. خانم بلاند چی گفت؟»

« داره پدر جرالدا و واسه اینکه تورو خونین و مالین کرده درمیاره. وقتی تورم ببینه پدرتو درمیاره که گذاشتی اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره اما خون ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خونتو بهتر از این نگه نداشته‌ی به خردم از چشمش افتاده‌ی. حالت چطوره؟ »
 شریو گفت « بعله ، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاندا باشی ، بایکیشون زناکنی یا مست کنی و باهاش دعوا کنی، بسته بموردش. »
 اسپود گفت « کاملاً درسته. ولی من نمی‌دونستم که کونتن مست بوده. »
 شریو گفت « مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تا دالت بخواد اون مادرسکو بزنی؟ »

« خب، بعد از این بلائی که بسر کونتن اومده منکه باید حسابی مست باشم تا بخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی رو کجا یاد گرفته؟ »
 من گفتم « هر روز میرفته شهر باشگاه مایک Mike. »
 اسپود گفت « راستی؟ وقتی توزدیش اینو میدونستی؟ »
 من گفتم « نمیدونم. کمونم. آره. »
 شریو گفت « باز خسیسش کن. آب تازه میخوای؟ »
 من گفتم « همین خوبه. » دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نکهداشتم. « کاش به چیزی داشتم که جلیقه مو پالک کنم. » اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت « میکم، واسه چی زدیش؟ مگه چی بهت گفت؟ »
 « نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش. »
 « فقط من بکهو دیدم که توازجات پریدی و گفتمی هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ داشته‌ی؟، و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم که تو هی نگاهش میکردی اما بنظر نمیومد که بحرفای کسی توجه داشته باشی تا اینکه از جات پریدی و ازش پرسیدی که هیچوقت خواهر داشته .»

شریو گفت «ا، داشت مثل همیشه قمپز زنا می رو در میکرد که باهاشون بوده . میدونی: همونکاری که همیشه میکنه، جلوی دخترا ، طوری که درست نفهمن چی داره میگه . همه اون کنایهها و دروغای بی پدر و مادرو به مشت مزخرفائی که هیچ معنی نمیده . میگفت چطوری بایه دختری قرار گذاشت که توی سالن رقص توی اتلانتیک سیتی Atlantic city به بیندش اونوقت اونجا کاشتنش و رفت مهمونخونه و رفت توی رخنخواب و درازگشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و اون پیشش نبود که چیزی رو که دختره دلش میخواست بهش بده . صحبت زیبایی بدن و عواقب و خیمشو میکرد میگفت چه مکافاتی دارن زنا هیچ کار دیگه ای نمیتون بکنن جز اینکه طاقباز بخوابن . لدا Leda^۱ توی ییشه قايم میشه و واسه قو آه و ناله میکنه، می بینی . مادر سگ . خودم میزنمش . فقط اکه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو میکرتم و میزدم تو سرش.»

اسپود گفت «ا، قهرمان خانوما . داداش، نودر آدم نه تنها حس تحسین بلکه وحشت رو برمی انگیزی .» سردرپر ریشخند بمن نگاه کرد و گفت «پناه بر خدا.»

من گفتم «متأسفم که زدمش . خیلی برام بده اکه برم و سرشو هم بیارم؟»

۱- در میتولوژی یونان قدیم لدا زن تینداروس پادشاه اسپارت و مادر هلن تروی است . بنا بر روایت معمول پدر هلن زئوس خدای خدایان بود که بشکل قو درآمد . کتاب لغت وبستر . م

شربو گفت «عذر خواهی، گور باباش، مرده شورشونو بیره. ما
 میریم شهر.»
 اسپود گفت «اون باید برگرده تا همه بدون که مثل آقاها دعوا می‌کنه.
 منظورم اینه که مثل آقاها کتک می‌خوره.»

شربو گفت «اینطوری؟ بالباسای غرق خون؟»
 اسپود گفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»
 شربو گفت «نمی‌تونند بازیر پیرهن اینور اونور بیره. هنوز شاگرد
 ارشد نیست پاشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست بیای. تو برگرد پیک نیک»
 شربو گفت «مرده شورشون بیره بیا اینجا.»
 اسپود گفت «چی بهشون بگم؟ بگم تو و کوتین ام به پس دعوا کردین؟»
 شربو گفت «هیچی بهشون نکو. بهش بگو غروب بهلنش تموم شد،
 بیا کوتین. من از این زنه میپرسم نزدیکترین ایستگاه.»

من گفتم «نه، من شهر بر نمی‌گردم.»
 شربو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی چرخید شیشه‌های عینکش مثل
 دو تا ماه زرد کوچک بودند.

«چکار می‌خواهی بکنی؟»
 «حالا شهر بر نمی‌گردم. تو برگرد پیک نیک. باونا بگو من چون
 لباسم خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه کن. چه خیالی داری؟»
 «هیچی. چیزی نیست. تو واسپود برگردین. فردا می‌بینمتون.»

من از حیاط گذشتم و بطرف جاده رفتم.
 شریوگفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»
 «پیداش میکنم. همه تونو فردا می بینم. بخانم بلاند بگو متأسفم
 که مهمونیشو بهم زدم»

آنها ایستادند و مرا پائیدند. من خانه رادورزدم. يك راه باریك
 سنگی بطرف جاده میرفت. دو طرف آن بته های گل سرخ روئیده بود.
 از دربیرون آمدم و بطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار از تپه پائین
 می رفت و من اتومبیل را کنار جاده تشخیص می دادم. از تپه بالا رفتم. هر چه
 بالا میرفتم روشنی زیادتیر میشد، و پیش از آنکه بقله برس صدای تراموائی
 را شنیدم. صدایش از خیلی دور از آنسوی تاریك روشن میامد و من ایستادم
 و بان گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی دادم، اما شریو در جاده
 جلوی خانه ایستاده بود، بیالای تپه نگاه می کرد. در پشت او نور زرد
 روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالا بردم و همچنانکه بصدای
 تراموای گوش میدادم با آن طرف تپه رفتم. بعد خانه دیگر نبود و من در نور
 سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر و بلندتر میشد میشنیدم،
 تا درست وقتیکه شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا
 دوباره شروع شد. آنوقت براهم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنائی بکندی ضعیف میشد، بی آنکه
 در همانحال کیفیتش تغییر کند. انگار که من ونه روشنائی عوض میشدم،
 تخفیف پیدا می کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت آدم
 میتوانست روزنامه بخواند. چیزی نگذشت که بيك كوچه رسیدم. بداخل
 آن پیچیدم. كوچه از جاده تنگتر بود، ولی وقتی جلوی ایستگاه اتوبوس

برقی سردر آورد - يك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود، پس از کوچه هوا روشن تر مینمود ، انگار که من در شب کوچه را پیموده بودم و دوباره میان روز سردر آورده بودم. چیزی نگذشت که يك تراموا آمد. من سوار شدم و در آنحال که مردم بر میگشتند تا چشم را نگاه کنند. يك جا طرف چپ پیدا کردم.

جراغهای تراموا روشن بود، برای همین، در مدتی که میان درختها حرکت می کردیم من هیچ چیز جز صورت خودم و زنی را که در طرف راست تراموا نشسته بود و کلاهی بایک پرشکسته روی نوک سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی وقتی از میان درختها بیرون آمدیم من دوباره تاريك و روشن را میدیدم، آن حالت روشنائی که گوئی زمان حقیقتاً مدنی توقف کرده بود، و خورشید درست زیر افق آویخته بود، و بعد از جلوی اطاقکی رد شدیم که بیر مرد در آن از کیه چیز در آورده بود و خررده بود، و جاده زیر تاريك و روشن ادامه مییافت و بدرون تاريك و روشن هبرفت و احساس تندی و آرامش آب در آنسو. بعد تراموا براه افتاد، در میان در باز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تا آنکه مرتب همراه با بوی تابستان و تاریکی از میان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی یاس دیواری غم آورترین بوها بود، من خیلی بوها را بیاد دارم. یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی که مادر آنقدرها حالش بد نبود که جلوی پنجره نیاید ماز بر آن بازی می کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دیاسی لباسهای کهنه تن ما می کرد و میگذاشت تا زیر باران بیرون برویم چون میگفت که باران با بچه ها کای ندارد. ولی اگر مادر سر پا بود ما همیشه بازی را از روی ایوان شروع می کردیم تا اینکه او میگفت که خیلی سرو صدا

می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم و زیر چوب‌بست یاس پیچی بازی می‌کردیم. این همانجا بود که من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریک و روشن حس میکردم. بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهار شکوفه‌ها بازمی‌شدند و باران می‌آمد بو همه جا بود و قتهای دیگر آدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هر وقت باران می‌آمد بو وقت تاریک و روشن وارد خانه میشد حالا یا وقت تاریک و روشن باران بیشتر می‌بارید و یا یک چیزی در خود روشنائی بود ولی همیشه در آنوقت بویش شدیدتر بود تا اینکه من توی رختخواب دراز میکشیدم و فکر می‌کردم کی بند می‌آید کی بند می‌آید. کورانی که از در تو می‌آمد بوی آب می‌داد، یک نفس نمناک مداوم گاهی میتوانستم بانکرار این حرف خودم را خواب کنم تا آنکه یاس دیواری وارد معرکه شد از آن پس تمام اینها مظهر شب و ناراحتی شد گوئی نه خواب بودم نه بیدار و بدون دهلیز درازی از روشنائی خفه خاکستری نگاه میکردم که در آن تمام چیزهای با برجا مبهم و متناقض شده بودند تمام آن کارهایی که کرده بودم سایه شده بودند آنچه احساس کرده بودم آنچه رنج کشیده بودم شکل مرئی مضحک و تباهی می‌گرفتند بی دلیل مسخره میکردند خود با برجا بودند اما معنا و مفهومی را که بایستی تثبیت می‌کردند در خود نمی‌پذیرفتند فکر می‌کردم که بودم نبودم کی نبود نبود کی.

بوی پیچ و خم‌های رودخانه را در آنسوی تاریکی میشنیدم و آخرین روشنائی را طاقباز و آرام مثل نکه‌های شکسته آینه روی امواج می‌دیدم. بعد آنسوی آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هایی از دور می‌لرزیدند. بنجامین بچه. چطور جلوی آن آینه

می نشست. پناهگاهی پذیرا که در آن کشمکش تعدیل مییافت آرام میشد و باشتی میکشید. بنجامین^۱ فرزند روزگار پیری من که در مصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلسی میگفت این از آن جهت بود که مادر از سر اوزیاد بود. ناگهان مثل باریکه آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستها میشوند و لحظه‌ای جنبه‌ها و نکات زندگی سفیدآنها را بشکل حقیقی انکارناپذیر آشکار میسازند، مثل اینکه آنها را زیر میکروسکوپ گذاشته باشند بقیه اوقات فقط صداهائی هستند که میخندیدند وقتی که هیچ دلیلی برای خنده نیست و میگیرند وقتی دلیلی برای گریه نیست. هنگام يك تشییع جنازه بر سر طاق و جفت بودن تعداد عزاداران شرط می بندند. يك فاحشه خانه پراز آنها در ممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لخت، توی خیابان دویدند. تنها رام کردن یکی از آنها سه تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسی نازنین. ای مرد نازنین.

ترا هوا ایستاد. من پیاده شدم، و آنها بچشم نگاه میکردند. اتوبوس برقی وقتی آمد بر بود. من روی سکوی عقب ایستادم. بلیط فروش گفت «جلو جا هست.» من توی اتوبوس را نگاه کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دور نیست همینجا و امیایستم.» از رودخانه گذشتیم. از روی پل که بلند و ملایم در فضا قوس زده بود، میان سکوت و نیستی، که در آن چراغها - زرد و سرخ و سبز - در هوای صاف میلرزیدند و خود را مکرار میکردند.

۱- اشاره بداستان یوسف در تورات، بنجامین همان بنیامین پسر کوچک یعقوب است که یوسف او را در مصر بگروگان نگاهداشت. - م.

بلیط فروش گفت «بهره برین جلو بشینین.»

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره.»

پیش از آنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همشان همین اطراف يك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعت را می شنیدم و گوش بزنگ شدم تادنگ دنگ را بشنوم و کاغذ شریو را از روی کتم لمس کردم، و سایه های جویده نارون ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد و من براهم رفتم، ونت ها همچون موجهای استخری بالا میامدند و از کنارم میگذشتند و میرفتند، میگفتند یکرربع به چی؟ خیلی خوب یکرربع به چی.

پنجره هامان تاریک بودند. سراسر خالی بود. وقتی داخل شدم از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی خالی بود، فقط پله ها روی بالا بمیان سایه ها می پیچیدند صدای پاها در نسل های غمزده همچون غبار سبک بر سایه ها، پاهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تادوباره سبک بنشینند.

پیش از آنکه چراغ راروشن کنم نامه راهم دیدم، که روی میز بکتابی تکیه داده شده بود تا آنرا ببینم میگفت اوشوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند و تا دیروقت برنمیگردند و خانم بلاند بیک شوالیه دیگر احتیاج داشت. اما اگر آنجا بود من میدیدمش تا یک ساعت دیگر تراموا گیرش نیاید چون بعد از ساعت شش. ساعت را بیرون آوردم و به تیک تاک آن گوش دادم، نمی دانستم که حتی نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمر و روی میز گذاشتم و نامه خانم بلاند را برداشتم و سرتاسر جرش دادم و خرده هایش را توی سبد آشغال ریختم. کت و جلیقه و بقیه و کراوات و پیراهنم را در آوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی آنوقت کاکاسیاه.

شاید طرحی از خون، او میتواند بگوید این کراوانی بود که مسیح می‌بست. بنزین را در اطاق شریو پیدا کردم و جلیقه راروی میزپهن کردم تا تخت باشد. و در بنزین را باز کردم.

اولین اتومبیل شهر يك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش رانداشت بوی بنزین حالش را بهم میزد بعد بیشتر از همیشه عصبانی میشد چون يك دختر دختر خواهر نداشت ولی بنجامین بنجامین بچه غم‌های اگر فقط مادری داشتم که همینقدر بتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد، و بعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یا فقط لکه بنزین بود. دوباره بریدگی را بسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شسته شوکنم جلیقه راروی يك صندلی آویزان کردم و سیم چراغ را پائین آوردم تا لامپ لکه را خشک بکند. دست وزویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش را میان صابون می‌شنیدم که نیش میزد و سوراخ‌های بینی‌ام را کمی منقبض میکرد بعد چمدان را باز کردم و بیراهن و یقه و کراوات را بیرون آوردم و آنها را که خونی شده بود تو گذاشتم و چمدان را بستم و لباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس میزدم زنگ نیم زده شد. ولی بهر جهت تا زنگ سه ربع ساعت وقت مانده بود جز اینکه فکر کن روی تاریکی سیل آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پر شکسته ای نبود مگر آنکه دو تا از آنها ولی نه دو تا آنطوری همانشب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه‌ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دو پنجره روشن صدای خشک و گریزان سقوط رفته صورت او و صورت من فقط می‌بینم دیدم آیا دیدم خدا حافظ نه اطاقک خالی از خوردن جاده خالی در تاریکی در سکوت پلی که بمیان سکوت و تاریکی و خواب قوس میزد آب تند و آرام خدا حافظ نه

چراغ را خاموش کردم و باطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش را می‌شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده‌ها مثل

کسی که در خواب نفس بکشد آهسته آهسته از تاریکی بیرون میامدند و بصورت من میخوردند و دوباره آهسته بديرون تاریکی میرفتند و اثر برخوردشان بجا میماند پس از آنکه آنها بالا رفته بودند مادر درصندیش لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوز کنارش نشسته بود و دستش را نگه داشته بود عربده باطراف کوفته میشد گویی جائی در سکوت برایش نبود وقتی من کوچک بودم عکسی در یکی از کتابهای ما بود، جائی تاریک که يك شعاع تنها وضعیف نور بديرون آن میامد و روی دو صورت که از سایهها برخاسته بودند میفتاد میدونی؟ من پادشاه بودم چکار میکردم؟ کدی هیچوقت ملکه با پری نبود همیشه پادشاه با غول یا ژنرال بود در او نجارو میشکتم و او نارو بیرون میکشیدم و حسابی شلاق میزدم عکس پاره شده بود کنکره کنکره شده بود خوشحال بودم. مجبور بودم پشتم را بآن بکنم تا اینکه سیاه چال خود مادر میشد او و پدر رو بیالا بمیان روشنائی ضعيف دست در دست هم داشتند و ماجائی در زیر گمشده بودیم. حتی آنها حتی بدون يك شعاع نور بعد یاس دیواری وارد معرکه شد تا چراغ را خاموش میکردم و میخواستم بخوابم موج موج بديرون اطاق میامد و رویهم جمع میشد تا آنکه مجبور میشدم نفس نفس بزنم تا از آن هوائی بیرون بکشم تا آنکه مجبور میشدم بر خیزم و مثل دوران بچگی راهم در تاریکی پیدا کنم دستهای بینند در ذهن لمس میکنند در ندیده را شکل میدهند در حالا هیچ دستهای بینند بینی ام بنزین، جلیقه روی میز و در را میدید. راهرو هنوز از همه پاهای نسلهای غمزده که دنبال آب میگشتند خالی بود. با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند قلم پا قوزك زانو ریش دراز و ناپیدای نرده پلکان جائی که لغزشی در تاریکی پراز خواب مادر پدر کدی جاسن موری در من نمیترسم

فضه مادر پدر کدی جاسن موری آتقدر در خواب جلو افتاده اند بخواب سنگینی
 فرو خواهیم رفت وقتیکه من در درددر خالی هم بود، لوله‌ها، چینی، دیوارهای
 آرام لکه‌دار، تخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم، اما میتوانستم
 دستها می‌بینند انگشتها خنک میکنند گلولی ناپیدای قوجائیکه کمتر از عصای
 موسی احساس دست از لیوان نامعین نه به طپیدن گلولی لاغر خنک در حال
 طپیدن خنک شدن فلز لیوان پر لبریز در حال خنک شدن لیوان انگشتان خواب
 را بر می‌انگیزند و طعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلولی بجا می‌گذارند
 در حالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار می‌کردم
 بی‌لای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی میز تاریک دروغ‌خشمناکش
 را میگفت. بعد پرده‌ها از میان تاریکی روی صورت من نفس میکشیدند.
 و نفسشان را روی صورتم بجا می‌گذاشتند. هنوز یک ربع ساعت، و آنوقت
 من دیگر نیستم، آرام‌بخش‌ترین کلمات. آرام‌بخش‌ترین کلمات.

Non fui . Sum . Fui. Non sum
 یکجائی یکبار صدای زنگها
 را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم . نیستم . ماساچوست یا
 می‌سی‌سی‌پی . شریو یک بطری در چمدانش دارد . حتی باز هم نمیکنی
 آقا و خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه بار . روزها . حتی
 باز هم نمیکنی ازدواج دخترشان کانداس را آن لیکور یادت میدهد که وسیله
 را باهدف مغشوش کنی هستم . بنوش . نبودم . بگذار چراگاه بنجی را بفروشیم
 تا کونتین بتواند به هاروارد برود و من هم مدام استخوانهایم را بهم بگویم .
 من بهمین زودبها رفتنی‌ام . کدی گفت آیا یکسال . شریو یک بطری در
 چمدانش دارد . قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی
 را فروخته‌ام و میتوانم در هاروارد به‌میرم کدی میگفت در غار و مغاره‌های
 دریا آدم آرام بمیان امواج منلاطم بغلطد چون کلمه هاروارد خیلی خوش

۱- معنی این کلمات لاتین این است . نیست . هستم . هست . نیستم . م .

آهنك است چهل جریب برای يك كلمه خوش آهنك زیاد نیست. يك كلمه خوش آیند مرده چراگاه بنجی را بايك كلمه خوشايند مرده عوض میکنیم. این برایش زیاد دوام خواهد داشت چون آنرا نمیشنود مگر آنکه بویش را بشنود همینکه کدی نو آمد او غریبه را سرداد مدام فکر میکردم یکی از آن بی سروپاهای شهری است که پدر همیشه صحبتشان را بیش میکشید و سر بسر کدی میگذاشت تا اینکه من او را بچشم هردلال دوره گرد غریبه دیگری نگاه کردم فکر میکردم که پیرهنها ارتشی اند تا اینکه ناگهان فهمیدم که بیچ وجه در نظر او بالقوه منبع درد سری نیستم ، فهمیدم که وقتی بمن نگاه میکرد یاد کدی بود مرا از پشت او نگاه میکرد مثل اینکه از پشت يك شیشه رنگی نگاه کند چرا باید توی کار من دخالت کنی نمی دونی که هیچ فایده ای ندارد فکر میکردم این کارو برای مادر و جاسن گذاشتهی

آیا مادر جاسن رو واداشت که مواظب کارای تو باشه ۱۴۶ من بودم
همچنین کاری نمیکردم

زنها فقط موازین اخلاقی دیگران را بکار میبرند چون او کدی را دوست دارد حتی وقتی مریض بود پائین می ماند تا پدر نتواند جاوی جاسن دائی موری را دست بیندازد پسر پاترسان از جاسن کوچکتر هم بود بادبادکها رادانه ای پنج سنت می فروختند تا آنکه بر سر مسایل مالی اشکال پیش آمد و جاسن شريك تازه ای گرفت که از او هم کوچکتر بود بهر حال شریکی که بقدر کافی کوچک بود چون تی پی میگفت جاسن هنوز خزانه دار است اما پدر میگفت چرا باید دائی موری کار کند اگر او پدر میتوانست خرج شش تا کاکاسیاه را بدهد که هیچ کاری نمیکردند جز آنکه بنشینند و باهايشان را توی فر بگذارند مطمئناً میتوانست گاه گاه خرج خوراك و

مسکن دائمی موری را هم بدهد و کمی پول بپوشد بدهد باو که مثل پدرش عقیده داشت که اصل همه نوعانش از آسمان است و در این مورد حرارت زیادی بخرج میداد بعد مادریه میکرد و میگفت پدر عقیده دارد که اقوام از اقوام او بهترند میگفت که او دائمی موری را مسخره میکند که همین چیز را بما یاد بدهد او نمی فهمید که پدر بما یاد میداد که تمام مردم تل هائی بیش نیستند عروسکهایی که از خاک آره پر شده اند و از توده های زباله هائی که عروسکهای قبلی را در آنها انداخته بودند پرتاب شده اند از هر زخمی که در هر طرفی است خاک آره جاری است نمر دهنه برای من، یک وقتی اینطور بود من مرگ را مردی می بیند اشتم یک چیزی مثل پدر بزرگ یک رفیقش یک جور رفیق محرم و خصوصی همان فکری که درباره از تحریر پدر بزرگ میکردیم که دستش تزییم حتی در اطافی که آن بود بلند صحبت کنیم در خیال من هم بشه آندو باهم بودند یکجائی منتظر سرهنگ سار توریس بپر که پائین بیاید و با آنها بنشیند روی یک جای بلند پشت درختهای سرو منتظر بودند سرهنگ سار توریس روی یک جای بلند تر بود و داشت به چیزی نگاه میکرد و آنها منتظر بودند که او نگاه کردنش را تمام کند و پائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود و ما شرش صداها ایشان را از پشت درختان سرو می شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند و همیشه حق با پدر بزرگ بود.

زنگ سه ربع ساعت شروع شد. ضربه اول آسوده و سنجیده بود و قاطعیتی آرام داشت. سکوت بی شتاب را برای ضربه بعدی تهی میکرد همین است اگر مردم میتوانستند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شمله ای فرو برند لحظه ای زبانه بکشند بعد در امتداد تاریکی خنک ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه دراز بکشند و سعی کنند که

فکر تاب را نکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که بنجی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظرم میامد که نجوا هائی بگوشم میرسند جنبش های پنهان آب رامی شنیدم بوی طپش خون داغ را در زیر گوشت ناپنهان وحشی میشنیدم پش پاشکهای سرخ خو کهای افسار گسیخته رامی پائیدم که جفت جفت می تاخندند و جفت جفت بدرون دریا می رفتند و او ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشهامت حتی اینقدر هم وقت لازم نیست و او این راشهامت میدانی و من باه شما نمیدانی و او هر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن یا ندانستن این مهم تر از خود عمل است مهم تر از هر عملی است و گر نه آدم نمیتواند جدی باشد و من شما باور نمیکنی که من جدی هستم و او من فکر میکنم تو خیلی جدی تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بمن بگوئی زناى با محارم کرده ای و من دروغ نگفتم دروغ نگفتم و او تو میخواستی جزئی از حماقت های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمم حقیقت بیرون برانی و من این برای این بود که او را از دنیای شلوغ جدا کنم تا اینکه دنیا مجبور شود از ما فرار کند و آنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده و او هیچ سعی کردی خواهرت را و اداری کنی که این کار را بکنند و من میترسیدم میترسیدم که بکنند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کار را کرده ایم اینکار را کرده بودیم و آنوقت دیگران اینطور نبودند و آنوقت دنیا میفرید و او این یکی را هم دروغ نمیگوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی و علل آنها که

بر پیشانی هر کسی حتی بنجی سایه میندازد تو در فکر امور مشخص و محدود نیستی در خیال تعالی و وسعتی هستی که در آن يك حالت موقت ذهن جدا از بدن تقارن پیدامی کند و هم بر خود و هم بر جسم آگاه میشود چیزی است که کاملاً آدم را رها نمیکند حتی نمی میرد و من موقتی و او طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسید که دیگر اینطور آزارت نخواهد داد حالا داریم باصل مطلب میرسیم تو آنرا صرفاً تجربه ای میدانی که هویت را باصطلاح یکشبه سفید میکند بدون آنکه اصلاً ظاهر ت را تغییر بدهد در چنین شرایطی تو این کار را نخواهی کرد چنین کاری قمار است و عجیب این است که انسانی که بر حسب اتفاق پدید آمده و با هر نفسش طاسی را میریزد که از پیش برضد او آماده شده از مواجبه با غایتی سر باز میزند که از پیش میدانده که بی چون و چرا باید با آن روبرو شود بی آنکه در تکاپوی تمهیدانی باشد از جبر و عنف گرفته تا دوز و کلك های ناچیزی که بچه ای را هم گول نخواهد زد تا آنکه روزی در عین بیزاری همه چیز را با کشیدن يك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد . هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست باینکار میزند که فهمیده است که حتی حرمان یا پشیمانی یا محرومیت برای طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد و من موقتی و او سخت است آدم این فکر را باور کند که يك عشق یا اندوه سند قرضه ایست که بی نقشه خریداری شده که خواه ناخواه بثمر میرسد و بیخبر پس خواننده میشود تا هر مطلبی که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرا بگیرد نه تو چنین کاری نخواهی کرد تا وقتی که باین نتیجه برسی که حتی او هم کاملاً لایق حرمان تو نیست و من من هرگز اینکار را نخواهم کرد هیچکس آنچه را که من میدانم

نمیداند او بنظر من بهتر است که تو همین الان بکمبریج بروی میتوانی یکماهی به «مین»^۱ بروی اگر صرفه جوئی کنی پولت میرسد ممکن است فایده داشته باشد حساب نک شاهی ها را داشتن بیشتر از عیبی زخم ها را شفا داده است و من بگمانم آنچه را که بعقیده شما هفته دیگر یا ماه دیگر در آنجا خواهم فهمید همین حالا می فهمم و او پس یادت باشد که از وقتی که دنیا آمدی آرزوی مادرت این بوده که تو به هاروارد بروی هرگز کسی از خاندان کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است و من موقتی برای من بهتر است برای همه ما بهتر است و او هر کس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری نسخه بنویسد و من موقتی و او غم انگیزترین کلمات بود هیچ چیز دیگری درد نیا نیست تا اینکه زمان حتی زمان هم نیست تا اینکه بود.

آخرین ضربه صدا کرد. عاقبت طنین آن تمام شد و تاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم و چراغ را روشن کردم. جایقه ام را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود، و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهر جهت نه آنطور که چشمم بود. کتم را پوشیدم. نامه شریو از پشت پارچه جرق جرق میکرد و من آنرا بیرون آوردم و آدرس را بررسی کردم، و آنرا در جیب پهاوی کتم گذاشتم. بعد ساعت را باطاق شریو بردم و در کشویش گذاشتم و باطاقم رفتم و یک دستمال تمیز برداشتم و بطرف در رفتم و دستم را روی کلید چراغ گذاشتم. آنوقت یادم افتاد که دندانهایم را مسواک نکرده بودم و مجبور شدم دوباره چمدانم را باز کنم. مسواکم را پیدا کردم و کمی از خمیر دندان شریو برداشتم و بیرون رفتم و

۱- maine اسم شهری است در شمال امریکا که دانشگاه کمبریج

دندانهایم را مسواک کردم. مسواک را نامیتوانستم خشک کردم و دوباره در چمدان گذاشتم و در چمدان را بستم و دوباره بطرف در رفتم. پیش از آنکه چراغ را خاموش کنم باطراف نگاه کردم تا بینم چیز دیگری هست یا نه، بعد دیدم که کلاهم را فراموش کرده بودم. مجبور بودم از جلوی پستخانه بگذرم و مطمئن بودم که بچند تا از آنها برمیخورم، و آنها فکر میکردند که من بک محصل «هاروارد اسکور» هستم و ادای شاگردان ارشد را در میآورم. یادم هم رفته بود که آنرا برس بزنم. ولی شریوبرس داشت، و من دیگر مجبور نبودم چمدان را باز کنم.

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینیس که گفتم، سلیطه همیشه سلیطه است. اگر غصه فقط این باشد که اون مدرسه تمیره و تو کوچها دل میگرده شانس آورده ای گفتم اون الان باید اینجا تو مطبخ باشد، بجای اینکه تو اطافش هی صورتشو رنگ کنه و منتظر باشه که شش تا کاکاسیا برایش صبحونه درست کنین که هر کدوم تابه پانیل پر نون و گوشت نخورن که سرپا نگرشون داره، نمی تونن از جاشون پاشن. و مادر گفت،

«اما اینکه اولیاء مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی براوندارم، که من نمی تونم -»

گفتم «خب، نمی تونی دیگه، بله نمی تونی. هیچوقت سعی نکردی جلوشو بگیر. حالا دیگه چطور می خوای باین دبری دست بکار بشی، حالا که دیگه هفده سالشه؟»

او مدتی در این باره فکر کرد.

«اما اینکه اونا فکر بکنن که... من حتی نمیدونستم که کارنامه داره .
پارسال پائیز بهم گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . و حالا پروفیسور
جانکین Junkin بمن تلفن بکنه و بگه اگه یک دفعه دیگه غائب بشه
مجبوره مدرسه رو ترک بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره ؟ تو
تمام روز توی شهری؛ اگه توی خیابونا بگرده حتماً تو باید به بینیش.»
گفتم «بله. اگه توی خیابونا میگشت . گمون نمیکنم از مدرسه
واسه یه کارائی فرارکنه که بشه جلوی چشم همه کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوال تو دادم.» بعد او دوباره
گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم
کرده بودند تا اورا نفرین کنند .

گفتم «خودت ازهن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتو نیست. فقط تو یکی میونشون مایه سرشکستگی

من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشتهم که باشم . من هیچوقت
وقت نداشتهم مثل کورتین به هاروارد برم یا مثل پدرانقدر مشروب بخورم
تا بمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی البته اگه تو میخواستی که من دنبال
اون راه بیفتم و بینم چکار میکنه میتونم فروشگاه رو ول کنم و به کاری
بگیرم که بتونم شبا بکنم اونوقت روزان میتونم مواظبش باشم، واسه
کشیک شب هم میتونی بن رو بذاری.»

در آن حال که روی بالش افتاده بود و گریه میکرد گفت «میدونم که

من فقط سربار و مایه دردسر تو هستم»

گفتم «اینو دیگه باید بدونم. سی ساله داری همینو بهم میگی. حالا دیگه بن هم باید اینو بدونه. میخوای از این مطلب چیزی بدخترک بگم؟»
گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته؟»

گفتم «اگه تا من دست بکار شدم تو بیای پائین و خودتو بندازی وسط نه. اگه میخوای من کنتراش کنم فقط بگو و پای خودتو پس بکش. هر دفعه که من میخوام اینکارو بکنم میای خودتو داخل میکنی، اونوقت اون بریش هردو تا مون میخنده.»

گفت «یادت باشه که گوشت و خون هردو تون یکیه.»
گفتم «البته. منم توی همین فکرم - گوشت. ویه کمی هم خون، اگه بحرف من باشه. وقتی کسی مثل کاکاسیاها رفتار میکنه، هرکی میخواد باشه، تنها کاری که میشه کرد اینه که باهاش مثل کاکاسیاها معامله کرد.»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»
گفتم «خب، توام که تا حالا باروش خودت کاری از پیش نبرده‌ی. حالا میخوای من کاری بکنم یا نمیخوای. یا بگو آره یا بگو نه؛ من باید برم سر کارم.»

گفت «من میدونم که تو باید زندگیتو فدای ما بکنی. میدونی که اگه بمیل من بود، تو خودت یه دفتر کار داشتی و ساعات کارت شایسته شأن یک فرد خانواده باسکوم بود. چون علیرغم اسمت تو یکنفر «باسکوم» هستی. میدونم که اگه پدرت میتونست پیش بینی بکنه -»

گفتم «خب گمون اونم مثل هر کس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

اشتباه بکند؛ حتی مثل آدمائی که اسم فامیلشون اسمیت یا جونز باشه.^۱ او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مردهش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»

گفتم «خیلی خب. خیلی خب. هر جور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»

گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»

گفت «اما به کاری باید کرد. مردم فکرکنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره و توی خیابونا پرسه بزنه، یا فکرکنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن. چطور میتونی. چطور میتونی منو با اینهمه باری که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «بین حالا. خودتو ناخوش میکنی ها. چرا روزاهم حبشش

نمیکنی، یا تحویل من نمیدیش، دست از غصه خوردن ورنمیداری؟»

گریه کنان گفت «پاره تن خودم.» و من گفتم،

«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه رو بس کن.»

گفت «سعی کن عصبانی نشی. یادت باشه اون هنوز بچه است.»

گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم و در را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم. از پشت در گفت

«جاسن.» از پله ها پائین رفتم. در اطاق ناهار خوری کسی نبود، بعد صدای

۱- نام های فامیلی Smith و Jones در ممالک انگلیسی زبان بسیار معمول است و بسیاری اوقات با یکا بردن این نامها، مجازاً عادی بودن شخص یا خانواده ای را میسرسانند. م.

اورا از مطبخ شنیدم. میخواست دیلسی را وادار کند که یک فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورقم.

گفتم «گمون این لباس مدرسه‌ته، هان؟ یا شاید امروز روز تعطیله؟»

گفت «دیلسی نصف فنجون. خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. به فنجون بیشتر حدت نیست، به دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی میده. برو لباس بیوش حاضر شو تا باماشین جاسن یری شهر یری مدرسه. داری میخوای باز دیر کنی.»

گفتم «نخیر ابدأ. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد و مویش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش از روی شانداش پائین لغزید. گفتم «اون فنجونو بذار زمین به دقیقه بیا اینجا.» دیلسی گفت «جاسن، باز میخوای چیکا کنی؟»

گفتم «ممکنه فکر کنی که منم میتونی مثل مادر بزرگت و دیگرگون از رو یری. اما خواهی دید که اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه کرد گفت «ساعت چنده دیلسی؟ وقتی ده ثانیه شد سوت بکش. فقط نصف فنجون دیلسی خواهش.»

بازویش را گرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین افتاد و شکست و او همانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس کشید اما من بازویش را نگه داشتم. دیلسی از روی صندلیش بلند شد.

گفت «اوی جاسن.»

کوتین گفت «ولم کن. یز نم تو گوشت.»

گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد. آندستش راهم گرفتم
 و مثل يك گربه وحشی نكش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فكر میكنی بزنی؟»
 دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناهارخوری كشادم
 كیمونویش بازشد و دورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی
 لنكان لنكان جاوآمد. برگشتم و دررا بالكد برویش بستم.
 گفتم «اینجا نیا.»

كوتین بمیز تكیه كرده بود و داشت كیمونویش را می بست .
 نگاهش كردم.

گفتم «حالا میخوام بدونم مقصودت چیه كه از مدرسه فرار میكنی
 و بمادر بزرگت دروغ میكنی و اسمشو روی كارنامهت جعل میكنی و ازغصه
 ناخوشن میكنی. مقصودت از این كار چیه؟»

چیزی نگفت. داشت كیمونویش را زیر چانه اش محكم كرد و آنرا
 تنگ دور خودش می پیچید و بمن نگاه میكرد . هنوز وقت نكرده بود
 خودش را رنگ كند و مثل این بود كه صورتش را با يك كپنه برق انداخته
 باشند. رفتم و مچش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»

گفت «بتو مربوط نیست. ولم كن.»

دیلسی از در توآمد گفت «اوی جاسن.»

من بی آنكه حتی بعقب نگاه كنم گفتم «بخت كه گفتم از اینجا
 بری بیرون.» گفتم «میخوام ببینم وقتی مدرسه نمیری كجامیری. توی
 خیابونا نمی گردی و كرنه من میدیدمت. میری باكي ول میگردی؟ میری
 بايكی از این بچه نقلیای مزلف توی جنگل قايم میشی؟ آره میری توی
 جنگل؟»

گفت «تو- تو بدسگ!» تفلا کرد اما نگهش داشتم . گفت «پدرسگ
خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون میدم . شاید بتونی به پیرزنو از میدون بدرکنی .
امامن بهت نشون میدم که حالا گیر کی افتاده‌ی . با یکدست نگهش داشتم ،
بعد دست از تفلا کشید و با چشمهائی که گرد و سیاه میشد مرا پائید .
گفت «چکار میخوای بکنی؟»

همچنانکه کمر بندم را بیرون می کشیدم گفتم «صبر کن این که بر بندمو
در آرام اونوقت نشونت میدم .»
آنوقت دیلسی بازویم را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی جاسن ! از خودت خجالت نمیکشی؟»
کوتن گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت «نمیدارمش . غصه نخور ، عزیزجون .» و بیازوی
من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایک تکان خودم را خلاص
کردم و او را بکناری انداختم روی میز افناد . آنقدر پیر بود که جز آنکه
بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی آمد . اما عیبی ندارد .
ما در مطبخ به یک نفر احتیاج داریم که کلک خوراکیهائی را که جوانها
نمی توانند پائین بدهند بکند .

او لنگان لنگان خودش را میان ما انداخت و دوباره گوشید مرا
نگهدارد . گفت «منوبزن ، اگه هیچ کاری جز این که یکیوزنی راضیت
نمیکنه، منوبزن .»

گفتم «خیال میکنی نمیزنم؟»

گفت «هیچ بدجنسی نیس که ادس تو بر نیاد .» بعد صدای پای

مادر را از سر پله‌ها شنیدم. بایستی از اول میدانستم که او خودش را کنار نگاه نخواهد داشت. دست کشیدم.

کوتین در حالیکه کیمونویش را بسته بود و محکم گرفته بود با پشت بدیوار خورد.

گفتم «خیلی خب، فعلا یه کمی کار و عقب میندازیم. اما خیال نکن میتونی منو از رو بیری. من یه پیرزن یا یه دده، بیاه پیر بیجون تبستم. اوی جنده فسقلی بی چشم ورو.»

گفت «دبلسی دبلسی. من مادرمو میخوام.»
دبلسی پیش او رفت. گفت «بیا جروم تا من اینجام دس نمی‌تونه بهت بزنه.»

مادر از پله‌ها پائین آمد.
گفت «جاسن. دبلسی.»

دبلسی گفت «بیا جروم. من نمیدارم دس بهت بزنه.» دستش را روی شانه کوتین گذاشت. کوتین آنرا زد و پائین انداخت.

گفت «دده پیر لعنتی.» بطرف در دوید.
مادر روی پله‌ها گفت «دبلسی.» کوتین از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا دوید.

مادر گفت «کونین، با توام کوتین.» کوتین دوید و رفت. وقتی بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می‌شنیدم، بعد در راهرو. بعد در بهم خورد.

مادر ایستاده بود. بعد راه افتاد. گفت «دبلسی»
دبلسی گفت «خیله خب. دارم میام. تو برو ماشینو در آر صب کن

تایاد بیریش مدرسه .»

گفتم «توغسه اونونخور . خودم میبرمش مدرسه ترتیبشم میدم که همونجا بمونه . من اینکارو شروع کردم وتموشم میکنم .»
مادر روی پله ها گفت «جاسن.»

دیلسی درحالی که بطرف در میرفت گفت «رایفت دیکه . می خوای صدای اونم دریاری ؟ دارم میام کلرولین خانوم .»
بیرون رفتم . صدایشان را روی پله ها می شنیدم . دیلسی می گفت « حالا شوما برگرد بخواب . هنو نمدونین حالتون انقده خوب نیس که پاشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخوابین من مواظبم که کوتین سروخ مدرسه بره .»

از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزنم و بیرون بیارم . بعد مجبور بودم خانه را دور بزنم تا آنها را جلو خانه پیدا کنم .

گفتم «خیال می کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین .»
لاستر گفت «وخ نکردم . تانن جون کارش تو مطبخ تمون نشه کسی نیس مواظب بنجی باشه .»

گفتم « آره من یه مطبخ پر از کاکا سیارو نون میدم که دنبال اون بدون ، اما اگه بخوام یه تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو بکنم .»

گفت «هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او فوئوق و ناله را سرداد .

گفتم «بیرش پشت خونه . آخه چه رضی داری که دلت می خواد

اینطرف نگهش داری که مردم بینش ؟» پیش از آن که حسامی عربده اش بلند شود هردوشان را وادار کردم از آنجا بروند . روزهای یکشنبه آنقدر که باید بکشم می کشم ، وقتی که این چمن کوفتی پراز مردمی می شود که هیچ سرگرمی ندارند و شش تا کاکسیاراهم نباید نان بدهند و یک گلوله گنده نفتالین^۱ را اینطرف و آنطرف می اندازند . و هر بار که پیدایشان می شود بنجی مرتب کنار آورده بالا و پائین میدود و عربده می کشد .

انقدر اینکار را خواهد کرد تا عاقبت از من هم عوارض گلف بگیرند ، آنوقت مادر و دیلسی مجبور می شوند یک دستگیره چینی در عصاب بردارند و گلف تمرین کنند ، مگر این که من خودم شبها یک فانوس بردارم و بازی کنم . بعد شاید همه ما را بجا کسن بفرستند . وقتی اینطور بشود حتماً دوره ترتیب میدهند و هر هفته دور هم جمع می شوند .

بگاراژ برگشتم . تا بر آنجا بدیوار تکیه داشت اما لعنت بمن اگر دست بآن میزدم . تقب زدم و دور زدم . کونتین کنار خیابان باغ ایستاده بود گفتم ،

« میدونم که هیچ کتاب نداری . اگه اجازه میفرمائید فقط میخوام بیروم کتابتونو چکار کردید . البته من هیچ حقی ندارم بیرسم ، فقط کسی هستم که سپتامبر گذشته یازده دلار و شصت و پنج سنت پول بالاشون دادم .»

گفت « کتابای منو مادر میخره . یکشاهی از پول تو خرج من نشده . من اگه شده از گشنکی بمرم پول تو رو نمیخوام .»

گفتم « نه بابا ، اینو بمادر بزرگت بگو بین چی میکه . من که

۱- گلوله گنده نفتالین کنایه از توپ گلف است .

نییبیم سر تا پات لغت و پتی باشه گر چه اونجیزی که بصورت مالیده
بیشتر از لباسی که تنته می پوشونت .»

گفت « تو خیال میکنی یکشاهی از پول تو حتی پول اون بالای این
رفته ؟ »

گفتم « از مادر بزرگت بپرس . ازش بپرس اون چکها چطور شد .
تا اوناکه من بسادم هیاد خودت دیدی که یکیشونو سوزوند . » با آن
صورت رنگ مالیده اش و چشمهائی که مثل چشمهای يك توله سگ سخت
بودند حتی گوش هم نمی کرد . دستش را روی اباش گذاشت گفت
« میدونی اگه من فکر میکردم که يك شاهی از پول این لباسا تو یا اون دادین
چکار می کردم ؟ »

گفتم « چکار میکردی ؟ بشکه تنت می کردی ؟ »
گفت « جرجرش می کردم هیندا ختم تو کوچه . باور نمیکنی ؟ »
گفتم « معلومه که میکنی . هر دفعه همین کارو میکنی . »
گفت « ببین می کنم یانه . » یخه پیراهنش را در دودست گرفت و
وانمود کرد که میخواهد آنرا پاره کند .

گفتم « تو این پیرهنو پاره کن ، من همینجا يك کتکی بهت میزنم که
تا عمر داری یادت نره . »

گفت « ببین اگه نکردم . » بعد دیدم که واقعا میخواهد آنرا پاره کند
جرجر کند و دور بندازد . وقتی انومیل را نگه داشتم دستهایش را گرفتم
ده دوازده نفر داشتند نگاه می کردند . این وضع یکدقیقه ای چنان مرا
دیوانه کرد که انگار چشمه اطم کور شده بود . گفتم « یه دفعه دیگه همچی
کاری بکن تا بالائی بسرت بیارم که از نفس کشیدن بشیمنون بشی . »

گفت « حالاشم پشیمونم . » و دست کشید ، بعد چشمهایش حالت مضحکی پیدا کرد و من بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان گریه کنی کتکت میزنم . بیچارهات می کنم . شانس آورد که نکرد و من مچهایش را ول کردم و اتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیک یک کوجه بودیم و من می توانستم بخوابان پستی پیچم تا از میدان نگذرم . دیگر داشتند چادر را در قطعه زمین « ببرد Beard » برپا می کردند . « Earl » دو تا جواز جعبه آئینه های مارا بیشتر بمن داده بود . کوتین نشسته بود و رویش را آن طرف کرده بود و لبش را می جوید . گفت « حالاشم پشیمونم . اصلا نمی فهمم چرا بد نیا اومدم . »

گفتم « منم دست کم یکنفر دیگه رو سراغ دارم که از چیزائی که در این باره میدونه سر در نیاره . » جلوی ساختمان مدرسه نگه داشتم . زنگ خورده بود و آخرین شاگرد ها داشتند تومیرفتند . گفتم « بهر جهت یه دفه سر وقت رسیده ی میری توی مدرسه میمونی یا من باید باهات پیام و وادارت کنم ؟ » پیاده شد و در را محکم بهم زد .

گفتم « یادت باشه چی گفتم . جدی بود . دلم میخواد یک دفعه دیگه بشنوم که بایکی از این آشغال کله ها میری توی کوجه پس کوجه ها یواشکی میگردی . »

بشنیدن این حرف برگشت « من یواشکی نه یرم بگردم . من هیچ باکی ندارم که مردم بفهمن چکار می کنم . »

گفتم « همه ام میدونن . هر کسی رو توی این شهر بگی میدونه تو چکاره ای . اما دیگه من بیشتر از این این وضعو تحمل نمی کنم ، میشنوی ؟ » گفتم « برای خود من مهم نیست که تو چکار میکنی . اما من توی این شهر

به مقامی دارم و نمیذارم هیچکدوم از افراد خانواده مثل به دده سیاه
شلخته زندگی کنن . میشنوی ؟»

گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم و میرم بجهنم و اهمیت نمیدم . بیشتر
دلَم میخواد توی جهنم باشم نایه جایی که تو باشی .»

گفتم «اگه به دفعه دیگه بشنوم که مدرسه نرفته‌ی اونوقت آرزو
میکنی که کاش توی جهنم بودی .» چرخید و با آنطرف حیاط دوید . گفتم
«یادت باشه . به دفعه دیگه .» عقب نگاه نکرد .

پستخانه رفتم و پست را گرفتم و بفروشگاه رفتم . وقتی نورفتم ارل
سرش را برداشت و نگاه کرد . فرصتی بهش دادم تا راجع بدیر آمدنم
چیزی بگوید ، اما اوقفظ گفت «اون ماشینای شخم زنی اومده‌ن . بهتره با
عمو جاب کمک کنی سوارشون کنین.»

من پشت مغازه رفتم . جاب داشت آنها را با سرعت سه پیچ در ساعت از
توی جعبه در میاورد .

گفتم «تو باید واسه من کار بکنی . تمام کاکاسیاهای بیکاره این شهر
توی مطبخ من غذا میخورن .»

گفت «من واسه خاطر اونی کار می‌کنم که هر شب بهم مزد میدن .
وختی اینکارو بکنم دیگه اونقدر واسم وخت نمی‌مونه که آدمای دیگه رو
راضی کنم .» یک پیچ و مهره را با آچار سفت کرد . گفت «توی این ملک
هیچکی جز شیبیشه پنبه زیاد کار نمیکنه .»

گفتم «بهتره خوشحال باشی که تو واسه این ماشینا شیشه پنبه نیستی
وگرنه تا میومدن جلوتو بگیرن خودتو از زور کار میکشتی.»

گفت «راسه ، شیبیشه پنبه روزگار سختی داره . نمون هفته رو

زیر بارون و آفتاب داغ کار میکند هیچ ایوون جلو خونی ام نداره که
روش بیشینه و تموشا بکنه هندونه‌ها گنده‌شن . شنبه‌ام واش هیچ معنی
نداره .»

من گفتم «اگه بنا بود من مزدتور و بدم ، شنبه واسه توام هیچ معنی ای
نداشت حالا اونارو از جمعیه در بیار بکشون این تو .»

اول نامه اورا باز کردم و چکرا بیرون کشیدم . مثل همه زن‌ها .
شش روز دیر . تازه می‌خواهند بمردها بقبولانند که تجارت از دستشان ساخته
است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تا چند وقت میتواند سرکار
دوام بیاورد و بعید نیست وقتی آن‌ها حواله بانکرا می‌فرستند او بخواهد
بداند چرا من هیچوقت حقوقم را ناروز ششم بیانگ نمی‌گذارم . چنین چیزهایی
هیچوقت بفکر یکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که درباره اباس «عید پاک» کورتین نوشته
بودم نرسیده . سالم رسید ؟ دو کاغذ آخریم به کورتین
بی جواب مانده‌است . اگر چه چکی که در کاغذ دومی
بود با اولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فوراً
خبر بده و گرنه خودم آنجا مابیم که بینم وضع از
چه فرار است . قول داده بودی هر وقت چیزی احتیاج
داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم پیش از دهم ماه
خبری از تو برسد . نه ، بهتر است فوراً بمن تلگراف
کنی . تو کاغذهایی را که من برای او مینویسم باز
میکنی . من انکار که با چشم خودم بینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف

کنی و خبری از او بدهی .»

در همین وقت ارل بسرجاب شروع بداد و فریاد کرد . من هم آنها را کنار گذاشتم و رفتم تا بلکه جانی با بدهم .

این مملکت بکار گره‌های سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این کاکاسیای خاك نوسر می‌قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ، آنوقت می‌فهمند که چه نازك تاریجی هستند . نزدیک ساعت ده بجلوی مغازه رفتم . يك دلال دوره‌گرد آنجا بود . یکی دو دقیقه بده مانده بود و من بخیابان دعوتش کردم تا يك کوکاکولا بخوریم . صحبت و حصول را بمیان کشیدیم .

گفتم «هیچ کارش نمیشه کرد . محصول پنبه مال سفینه بازاس . میان زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی براشون عمل بیاره تا بقیمت ارزون نوبی بازار بفروشن و هالوارو از پا بندازن . فکر میکنی چیزی از اون جزیه گردن آفتاب سوخته و قوز پشت گیر زارع بیاد ؟ فکر میکنی که مردی که عرق میریزه تا نخم نوبی زمین بکاره ، به پول سیاه بیشتر از خورد و خوراك خشك و خالیش گیر بیاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل میاره تازه بزحمت چیدنش نمیارزه محصول کم عمل میاره اونوقت انقدر نداره که پنبه‌هارو پاك کنه . و برای چی ؟ برای اینکه به مشت از این بد جهودای مشرق ، من برمدمی که دین پهود دارن کاری ندارم . جهودائی رو میشناختم که همشهریای خوبی بودن . شاید خودتو یکی از اونا باشی .»

گفت «نه ، من امریکائیم .»

گفتم «حرفی ندارم. من حق هر کسی رو صرفنظر از مذهب یا هر چیز دیگهش بهش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی با جهودا ندارم. این فقط نژاده. خود شما هم قبول میکنی که اونا هیچی تولید نمیکنن. با مهاجرا به یه کشور جدید میرن و با ونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودت ارمیتیاست، نیست؟ مهاجر لباس نو بپوشش نمیخورد»
گفتم «حرفی ندارم. من مذهب یا نژاد به عنوان حربه در برابرش نیکنه نمیدارم.»

گفت «البته. من امریکائی هستم. قوم و خویشای من به رنگد فرانسوی دارن، واسه اینکه دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»
گفتم «منم همینطور. از ما دیگه زیاد باقی نموندن. من صحبت اون آدمائی رو میکنم که توی نیویورک میشینن و قماربازای هالورو از یا میندازن.»

گفت «درسته، یه آدم فقیر هیچی نداره که باهاش قمارکنه. باید قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، گمونم حق باشما باشه. زارع بهره‌چی باشه تن درمیده.»
گفتم «میدونم که حق با منه، این بازی احمقونه‌ایه، مگه اینکه آدم از یکی که بجزریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با یه آدمائی همکاری میکنم که خودشون سرشون توحسابه. مشاور نیویورک‌شون یکی از سرجنبونای بزرگه. کاری که من میکنم، هیچوقت در یکمرتبه پول زیادی بخطر نمیندازم. اونا منتظر آدمائی هستن که خیال میکنن همه چی رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی بپوشن. واسه همین توی این کارن.»